

فایل عیار سنج

# پریرزادهام

نوشته:

شبنم سعادت

انتشارات شقایق



## به نام خدا

چند سال هست که نیستی؟!  
چند سال هست که ندارمت؟  
بگو؛ چندین پاییز گذشته که روشنی  
روزهایم را اسیر سیاهی‌های  
شب کرده‌ای؟  
به راستی؛  
چندین بهار است که  
قرارم را ربوده‌ای؟  
و دستانم  
را بی‌تاب تمنای حضورت کرده‌ای؟!

بی‌نهایت گرسنه‌ام بود و از شدت ضعف معده‌ام مالش می‌رفت، اما زور خستگی به هر  
حس دیگری چربید. با یک حرکت جوراب‌هایم را از پاهایم بیرون کشیدم و روی کاناپه‌ی  
رنگ‌ورو رفته‌ی مقابل تلویزیون لم دادم. انگشتم روی دکمه‌ی کنترل لغزید و به عادت  
همیشگی صدایش را تا جایی که می‌شد کم کردم؛ صدای آرام تلویزیون باعث می‌شد زودتر  
از روال عادی، خواب در خانه‌ی چشمانم چنبره بزند. به پهلو چرخیدم و کم‌کم بدنم در حال  
گرم شدن بود که با صدای مهیب برخورد شیء‌ای به پنجره‌های عریض پذیرایی و  
پشت‌بندش خرد شدن شیشه‌ها مثل فنر از روی مبل پریدم و به دنبال صدا دویدم... از میان  
شیشه‌های لب پریده با احتیاط به پایین خم شدم و با دیدن چهره‌ی برافروخته‌ی مهرداد  
تمام هیجانم فروکش کرد. با حرص سری تکان دادم و مجدداً سر جایم روی مبل برگشتم.  
هنوز لحظاتی نگذشته بود که در ورودی هال با لگد محکمی باز و مهرداد میان درگاه  
ظاهر شد. رگه‌های برجسته‌ی خون بیشتر از هر زمانی در چشمانش هویدا بود. صدایش  
بی‌محابا اوج گرفت و از لای دندان‌هایی به هم چفت شده غرید:

- پری کجاست؟!

از بوی تند دهانش به‌راحتی می‌شد فهمید که حالت عادی ندارد. سرتاپایش را خونسرد  
ورانداز کردم و با حرکت چشم‌واپرو به چارو و خاک‌انداز کنار گلدان اشاره کردم:  
- اول خرده‌شیشه‌های جلوی پنجره رو جمع کن، بعدش می‌آی با هم حرف می‌زنیم!

دندان‌های یک‌دست سفیدش را به هم سایید و با حالت مستی که حتی از یک فرسخی هم در ذوق می‌زد، بی‌حوصله و نامتعادل گفت:

- اومدم دنبال پریماه! حوصله‌ی ادا و اطواراتو ندارم؛ یالله حرف بزنی لعنتی!  
روی کاناپه بیشتر فرو رفتم و با بی‌تفاوتی صورتم را سمت مخالف برگرداندم تا چشمم به او نخورد. هنوز صدای ناسزاهایی که زیر لب بارم می‌کرد، به گوشم می‌رسید؛ اما آن قدری گرسنه بودم که حال و حوصله‌ی گلاویز شدن با او را نداشتم. بعد چند لحظه که صدای غرغر کردن‌هایش متوقف شد، آهسته به پهلو چرخیدم و زیرچشمی نگاهش کردم.  
به طرز ناشیانه‌ای جارو را در هوا تکان می‌داد و تلوخوران شیشه‌خونده‌ها را از مقابل پنجره جمع می‌کرد. باید از او متنفر می‌بودم؛ می‌بایست به خونس تشنه می‌بودم؛ اما در کمال تأسف این‌طور نبود! حتی نبود پریماه هم نتوانست تیشه به ریشه‌ی دوستی‌ام با مهرداد بزند. مهرداد می‌دانست که از نظر من، مهرداد متهم ردیف اول در ماجرای غیب شدن پریماه بود! درست از همان روزی که مهرداد و پریماه را در آن وضعیت شرم‌آور دیدم... همان روزی که مهرداد رفاقت چند ساله‌مان را به لجن کشید!

باز هم مثل بیشتر اوقات در فکر پریماه بودم که با فشار پنجه‌های مهرداد روی گردنم مثل ببر زخمی از جا پریدم و بدون هیچ حرفی با چشم‌وابرو برایش خط‌ونشان کشیدم. کوتاه نیامد. پیشروی کرد و درحالی که هنوز دست‌هایش به یقه‌ی مادرم‌دهام آویزان بود، من را به دیوار پشت سرم چسباند و نالید:

- آرمان دارم کم‌کم به جنون می‌روم؛ من حتم دارم که تو از جای پری باخبری! تو رو ارواح مُرده و زنده‌ت بگو کجاست و خلاصم کن! اصلاً به مرگ مادرم قبول می‌دم که سرعش نرم، تو فقط بهم بگو که حالش خوبه؟!

مشتهای گره‌خورده‌اش را با شدت از یقه‌ام کندم و دردمند گفتم:

- چرا باز چرت‌وپرت می‌گی مهرداد؟! تو نمی‌دونی من ازش بی‌خبرم؟!

نگاهش رنگ یأس و ماتم گرفت و غم‌زده به نقطه‌ای خیره شد.

- پس کی ازش خبر داره آرمان؟!

این دیالوگ تکراری را سال‌ها از بر بودم. هر چند وقت یک‌بار که دخترهای مختلف دلش را می‌زد، دقیقاً در عالم مستی فیلیش یاد هندوستان می‌کرد و یادش می‌آمد که یک زمان "پری" ای داشت که جانش به جان او بسته بود! تکیه داده به دیوار روی زمین سُر

خورد و با صدایی ضعیف نالید:

- بدبخت شدیم!

به حال خودش رهایش کردم و اهمیتی به اوضاع قمر در عقربش ندادم. اگر در حال عادی هم این چنین برای از دست دادن پریماه عزوجز می‌کرد، بدون شک دلم برایش می‌سوخت، ولی حتی گم شدن پریماه هم نتوانست سر این موجود را به طاق بکوباند! دوباره روی میل ولو شدم و نفهمیدم چقدر گذشت که با بوی غذایی که زیر بینی‌ام پیچید، پلک‌هایم را نیمه‌باز کردم. بوی غذا اشتهایم را تحریک کرد و نگاهم روی مهرداد قفل شد. شک نداشتم که متبحرترین روانشناس‌ها هم در شناخت چنین آدمی که از لایه‌های شخصیتی گوناگون برخوردار بود، عاجز می‌مانندند! جوری وسط خانه به ماهی‌تابه هجوم برده و لقمه‌های غذا را یکی پس از دیگری پایین می‌فرستاد که انگار همان مهردادی نبود که تا ساعتی پیش گردو خاک به پا کرده و دنیا در نبود پریماه، حکم پایان را برایش صادر کرده بود!

وقتی سنگینی نگاه خیره‌ام را روی خود احساس کرد، درحالی‌که لُپ سمت چپش به خاطر لقمه‌ای که در دهان داشت قلمبه شده بود، ماهی‌تابه را سمتم گرفت و در کمال سخاوت‌مندی من را هم سر سفره دعوت کرد.

زور گشنگی جوری امانم را بریده بود که چهارزانو خودم را روی فرش جلو کشیدم و کنار سفره نشستیم. شام پرطمطراقش تنها شامل یک تن‌ماهی و چند عدد تخم‌مرغ بود. با سنگک خشک‌شده لقمه‌ای برای خودم گرفتم و نگاه عاقل‌اندرسقیه‌ی نثار مهرداد کردم:

- مهرداد این جوری نمی‌شه‌ها؛ دست از دله‌بازیات بردار. از فردا باید خیلی جدی دنبال پریماه بگردیم، من هر جایی که به ذهنم می‌رسید دنبالش رفتم؛ اما تنهایی دستم به جایی بند نیست، تو که شکر خدا هم علافی و هم دستت به دهننت می‌رسه، یکم نگرانی برات بد نیست!

مهرداد لیوان نوشابه‌اش را یک نفس سر کشید و با لحنی مملو از اطمینان گفت:

- به جان خودت که می‌خوام دنیا نباشه این بار دیگه جدی‌م، از فردا گوشه به گوشه‌ی این شهر رو زیرورو می‌کنم. دارم داغون می‌شم آرمان! این بلا تکلیفی داره منو از پا می‌ندازه!

## فصل اول

صندلی‌های خالی زیادی چشمک می‌زد، اما از شدت استرس نمی‌توانستم بنشینم و روی صندلی آرام بگیرم. هنوز مسافت زیادی تا محل نمایشگاه مانده بود و دلم نمی‌خواست با تأخیر بی‌جا گزگ دست مدیر سخت‌گیر بخش بدهم.

اتوبوس که نگه داشت دستی به لباس‌هایم کشیدم و با قدم‌های تندی فاصله‌ی محوطه نمایشگاه تا سالن موردنظر را طی کردم. داخل سالن نگاهی به ساعت موبایلم انداختم، خوشبختانه پنج دقیقه زودتر از زمان مقرر رسیده بودم. سریع کارت مخصوص پرسنل را به گردنم آویختم و برای آخرین بار خط اتوی کت و شلوارم را چک کردم. برخلاف درآمد ناچیزی که این شغل داشت همیشه باید آراسته و شیک‌وپیک می‌بودم.

سینه‌ای صاف کردم و همراه با تبسم جمع‌وجوری سمت مراجعه‌کنندگان پراکنده‌ای که مقابل تابلوها ایستاده بودند، حرکت کردم. هرازگاهی راجع به قیمت و اطلاعات کار توضیحی می‌دادم و حتی یک جاهایی هم برای بالا بردن "بیلان" فروش در سلیقه‌ی مخاطب هم نفوذ می‌کردم.

یک ساعتی کارم طول کشید. از بس که راجع به پرتره‌های معمولی در حد شاهکاری هنری و راجی کرده بودم، دهانم کف کرده و گلویم خشک شده بود. یک ربعی وقت استراحت داشتم. برای نوشیدن یک فنجان نسکافه‌ی داغ

## فصل اول ♦ ۷

مسیر بوفه را در پیش گرفتم. میانه‌ی سالن خانم جوانی که به نظر مدت زمان زیادی بود که به یکی از تابلوها خیره شده بود، نظرم را جلب کرد. تابلوی مقابله‌اش را به خوبی می‌شناختم؛ پرت‌تری نیمه‌تاریک از نیم‌رخ چهره‌ی خودم بود که با ژستی خاص به نقطه‌ای نامعلوم در روبه‌رو خیره بودم. طراحی جالب و نیمه‌تاریک عکس موجب شده بود که عنبیه‌ی تیره‌ی چشمانم در آن قاب به قهوه‌ای روشن بزند و جلوه‌ی چشم‌گیری را برای مخاطب به نمایش بگذارد.

توجه طولانی آن زن جوان به پرت‌تری چهره‌ی من، کنجکاوی‌ام را تحریک می‌کرد. هر چه سعی کردم بی‌تفاوت از کنار این موضوع بگذرم راه به جایی نبردم و ناخودآگاه به آن سمت سالن قدم برداشتم. پشتش ایستادم و با اعتمادبه‌نفسی بالا گفتم:

- سلام خانوم! اگه اطلاعاتی راجع به این طرح لازم داشتین خوشحال می‌شم در خدمتون باشم.

زن پشتش به من بود. با صدای من به‌طور محسوسی شانه‌اش تیکی خورد و بلافاصله سمتم چرخید. برگشت و کاش به این سادگی‌ها برنمی‌گشت! برگشتنش سمتم برابر بود با گرد شدن چشم‌های او و قالب‌تهی کردن من! شیوا بود؛ شیوا ستوده! اما او اینجا، بعد آن همه سال چه کار می‌کرد؟! من که رسماً حناق گرفتم، اما او زودتر از من خودش را جمع‌وجور کرد و ارتعاش خفیف صدایش از نظرم دور نماند:

- آرمان؟! -

اعتمادبه‌نفسم که تا لحظات پیش فوران می‌کرد، فروکش کرد و به طرز خجالت‌آوری احساس کردم که قطره‌ای عرق از کنار پیشانی‌ام به پایین سُره کرد. تنها توانستم به کلمه‌ای ساده بسنده کنم:

- سلام!

هنوز بعد چهار سال تک‌تک لحظاتی که درگیر او بودم، در ذهنم ترسیم می‌شد... «من یک دانشجوی ساده عکاسی بیشتر نبودم، اما شیوا از نظر تیپ

و زیبایی یک سروگردن از بقیه‌ی دخترهای دانشکده بالاتر بود و همین خصوصیات و وضع مالی مرفه باعث می‌شد در چشم دیگران بیشتر مورد توجه باشد. من هم از این قاعده مستثنی نبودم و در خلوت خودم می‌دیدم که چگونه نمه‌نمه دل و دینم را به این دختر می‌بازم. اما من با آن سطح زندگی متوسط رو به ضعیفی که داشتم هیچ‌رقمه در قد و قواره‌ی عشق او نبودم. همین امر باعث می‌شد قدمی سمتش برندارم، چون مطمئن بودم که شیوا بدون شک دست رد به سینه‌ام می‌زند.

آن روزها با خودم عهد بسته بودم که این عشق را چون راز سر به مهری در سینه‌ام نگه دارم و جایی فاش نکنم، اما گریز از عشق ممکن نبود! روزی را که شیوا خودش برای ارتباط بیشتر با من پیش‌قدم شد هرگز فراموش نمی‌کنم، به قدری سرخوش و ساده‌لوح بودم که دلم می‌خواست تمام شهر در این شادی با من شریک شوند. می‌دانستم قبلاً ازدواجی ناموفق داشته؛ اما آن روزها به قدری شیفته‌اش بودم که عشق چشم‌هایم را کور کرد و رو به حقایق بست! وابستگی من به او هر روز بیشتر و عمیق‌تر می‌شد و در مقابل رفتارهای او عجیب و هضم‌نشدنی!

من بی‌خبر از همه‌جا در دنیای خودم سیر می‌کردم. مدام دودوتا چهارتا می‌کردم که بتوانم زندگی‌ای در خور شیوا مهیا کنم و روز خواستگاری مقابل پدرش سکه‌ی یک پول نشوم. اما او هر بار که بحث خواستگاری را پیش می‌کشیدم پشت سرهم بهانه‌های ریز و درشت ردیف می‌کرد و زمانش را به فرصتی دیگر موکول می‌کرد.

یکی از شب‌های آخر هفته، بعد شام مهرداد حوصله‌ی رانندگی نداشت و شب را در خانه‌ی ما ماند. روی تختم خوابید و من هم برای خودم جایی روی زمین پهن کردم. آن شب حال و هوای مهرداد متفاوت‌تر از همیشه بود. مهردادای که عادت نداشت یک‌جا بند شود، به طرز عجیبی کسل و دمغ بود. تا نیمه‌های شب از این‌در و آن‌در صحبت کرد و درنهایت بحث را به شیوا کشاند و بی‌مقدمه گفت:



## فصل اول ♦ ۹

- آرمان شیوا تیکه‌ی تو نیست؛ از فکرش بیرون بیا!  
برای من این جمله به قدری محال و خنده‌دار بود که انگار کسی بگوید؛  
دیگر نفس نکش! با کنایه پرسیدم:  
- اون وقت به درد کی می‌خوره؟!  
به پهلوی چرخید و متفکر گفت:  
- نمی‌دونم! اما اینو می‌دونم که به درد تو یکی نمی‌خوره!  
سرم داغ شد. صاف روی تشک نشستم و بذر شک و تردید در دلم جوانه  
زد:

- چرا؟! چون تیپ و لباسام برند نیست یا این که مثل تو مرکز توجه  
نیستم؟!  
پتو را تا نزدیکی سینه‌اش بالا آورد و بی‌حوصله گفت:  
- چرند نگو آرمان! منو باش که دنبال خیر و صلاحیت بودم!  
متعاقب او من هم در جایم دراز کشیدم و با متلک گفتم:  
- اون وقت اگه این وصله‌ی ناجور به تور تو می‌خورد، چی؟ اون موقع  
موردی نداشت؟!!

خمیازه‌ی بلندی کشید و بدون این که توضیحی بدهد این بار پتو را روی  
سرش کشید. او مثل خرس خوابید و من تا خود صبح خواب به چشمانم  
حرام شد و در عرض چند ساعت حسم به مهرداد تغییر کرد. نگاهم به او  
رنگ حسادت و رقابت گرفته بود، می‌دانستم من هر چه را که نداشتم مهرداد  
یک جا داشت و این مرا به شدت نگران می‌کرد.

مدت زمان زیادی طول نکشید که شکم بالاخره به حقیقت پیوست. یکی  
از روزها بعد اتمام کلاس با خستگی سمت خروجی دانشگاه راه افتادم. از  
جلوی دانشگاه تا ایستگاه اتوبوس یک خیابان فاصله بود. با قدم‌هایی آهسته  
شروع به قدم زدن در خیابان کم رفت و آمد مقابلم کردم. هنوز مسافت زیادی  
نرفته بودم که میانه‌ی مسیر چشمم به ماشین خارجی و گران‌قیمت مهرداد  
افتاد که گوشه‌ای از خیابان پارک شده بود. بعد بحث آن شب، کم‌وبیش با او

سر سنگین شده بودم. قدم‌هایم را تند کرده و سعی کردم بی‌صدا از کنارش رد شوم تا متوجه‌ام نشود، اما از گوشه‌ی چشم دیدم دختری در ماشینش نشسته است. صحنه‌ی عجیبی نبود و بارها دخترهای مختلف را در ماشینش دیده بودم. حین عبور کردن از کنارش لحظه‌ای کنجکاو شدم تا نیم‌نگاهی سمتشان بیندازم. نگاهم کشیده شد به دختر داخل ماشینش و مثل برق گرفته‌ها رنگ‌به‌رنگ شدم.

شیوا کنار مهرداد نشسته بود! دختری که سرنوشت را بدون او نمی‌خواستیم! شیوا با تیپ و ظاهری که از همیشه چشمگیرتر بود کنار مهرداد نشسته و آهسته‌آهسته مشغول خوش‌وبش بود. آن لحظه حال خودم را نفهمیدم. پوست صورتم داغ شد و ده‌ها بار تصمیم گرفتم جلو بروم و میچ آن دو را بگیرم... با زانوهایی سست‌شده چند قدمی برداشتم. درست یک قدم مانده بود به آن‌ها برسم که نیرویی بازدارنده مرا از رفتن منع کرد. کجا می‌رفتم؟ می‌رفتم که تحقیر شدنم را ببینم؟!

مهرداد که با آن ماشین و تیپ‌های آن‌چنانی از همه دل می‌برد و شیوا هم با آن چهره‌ی بی‌نقص، وسوسه‌شده‌ی دور از ذهن نبود. عشق که زندگی را نمی‌ساخت! عشق که برای کسی نان و آب نمی‌شد؛ پایبند بودن شیوا به من توقع بی‌جایی بود! من چه داشتم که شیوا وفادار بماند؟ خانواده‌ی خوب و موجه؟! پدر پولدار یا سروشکل عالی؟! عشقمان هم تازه پا گرفته بود و شیوا مغز خر نخورده بود که مرا انتخاب کند و یک عمر زندگی سخت و نکبتی را به جان بخرد.

گوشه‌ی دنج خیابان پر دارودرخت، توی ماشین‌های که باد کولر، خنکی دلچسب به فضای ماشین می‌بخشید و خبری از گرمای طاقت‌فرسای آن بیرون نبود، ایده‌آل‌ترین مکان برای ردوبدل کردن زمزمه‌های عاشقانه بود. نمی‌دانم چرا در آن هاگیرواگیر یاد خانواده‌ی درب‌وداغونم افتادم. یازده دوازده سال بیشتر نداشتم که پدرم دل به زن بیوه‌ای سپرد و زمانی که مادرم پریماه را باردار بود ما را به حال خودمان رها کرد و رفت. بعد دنیا

## فصل اول ♦ ۱۱

آمدن پریمه هم قبل از این که مادرم فرصت کند به نوزاد شیر دهد در همان بیمارستان بچه را با زور و تهدید از مادرم گرفت و مادرم هم از غم و غصه‌ی زیاد دچار افسردگی شدید شد. من هم در آن سن به هر سختی که بود گلیم خودم را از آب بیرون می کشیدم و هر روز پدرم روی مخم می رفت که مادرم را ول کنم و با او زندگی کنم.

بعدها هم که جوان تر شدم به اصرار مادرم مدرسه‌ی پریمه را پیدا کردم و بعد چندین سال شکایت و شکایت کشی از پدرم و فروختن تمام دار و ندارمان بالاخره موفق شدیم پریمه را از پدرم پس بگیریم. با این که اوضاع مالی مساعدی نداشتیم مجبور شدم مسئولیت خرج و مخارج خواهرم را هم گردن بگیرم.

فکر ازدواج با شیوا حماقت محض بود، حتی اگر رابطه‌مان هم خوب پیش می رفت و ماجرای آن روز را هم فاکتور می گرفتم، بدون شک پدرش با تحقیقی جزئی ردم می کرد.

ماندن جایز نبود، باید می رفتم و در ذهنم حک می کردم که عشق و دلدادگی مختص افرادی چون من نیست. شیوا و مهرداد گرم صحبت بودند و هنوز متوجه من نشده نبودند. ده قدم از ماشین دور شدم که صدای مهرداد را پشت سرم شنیدم:

- آرمان کجا می ری؟! -

لحظه‌ای کوتاه از حرکت ایستادم، اما دوباره با بی اعتنایی مسیر روبه رویم را در پیش گرفتم.

- آرمان با تواما! نمی شنوی؟ -

خواستم پا تند کنم که این بار جای مهرداد، شیوا آستین بلوزم را از پشت کشید. پوست سفیدش مثل لبو سرخ شده بود و چهره‌ی مضطربش احوال درونش را فریاد می زد. چیزی تا ریزش اشک‌هایش نمانده بود، خیره در چشم‌هایم منتظر هر واکنش یا ترش رویی از جانب من بود. دلخور نگاهش کردم؛ یعنی می فهمید که شکسته شدن غرور یک مرد چقدر درد دارد؟! -

می دانست که آوار شدن تمام آرزوهایی که کنار او می خواستم، مرا ذره ذره خواهد کشت؟!!

وقتی نگاه رنجیده‌ام روی او طولانی شد لب‌هایش لرزید و بالاخره اولین قطره اشک روی گونه‌اش سرازیر شد:

- آرمان خواهش می‌کنم نرو!

سمت مخالف چرخیدم و جوری تند قدم برداشتم که دیگر اثری از صدای مهرداد و شیوا نباشد. با هر جان‌کدنی که بود خودم را به ایستگاه اتوبوس رساندم. کنار پنجره‌های غبار گرفته‌ی اتوبوس ایستادم و صورت داغم را به میله‌ی سردش چسباندم تا شاید مرهمی برای گرمای سمج درونم باشد.

\*\*\*

شب با حال و هوای گرفته‌ای لپ‌تاپ را روشن کردم و عکس‌های مشترکی را که در این چند وقت با هم داشتیم، ورق زدم. چشمم به صفحه‌ی نمایشگر موبایلم خشک شده بود؛ دلم می‌خواست حداقل یک پیام ناقابل از طرفش داشتم تا دلم خوش می‌شد به همین زودی‌ها همه چیز تمام نشده، اما دریغ از خبری کوچک!

توام با نفس‌های سنگینی محو تماشای عکس‌های شیوا بودم که با تقه‌ای کوچک، در اتاق باز شد و پریمه‌ام میان چارچوب در ظاهر شد. نگاهش برق خاصی داشت و گونه‌های نمکینش گل انداخته بود. حالت چشمانش فریاد می‌زد که خبر مهمی برای گفتن دارد، ولی در همان حین هم دست از کنجکاوای برنداقت و مشکوک پرسید:

- به چی خیره شدی تو لپ‌تاپ؟

نمی‌خواستم حرصم را سر او خالی کنم. لپ‌تاپ را بستم و بدون نرمش گفتم:

- کاری داشتی پریمه‌ام؟!!

سرش را تکان داد و با هیجان خاصی گفت:

- آره، مهرداد اومده با تو کار داره!

## فصل اول ♦ ۱۳

خط اخم روی پیشانی‌ام عمیق شد و بیشتر از آن نتوانستم ملایمت به خرج دهم:

- حالا تو چرا نیش‌ت بازه؟!!

سریع خودش را جمع‌وجور کرد و سرش را پایین انداخت:

- دوست توئه، نمی‌خوای ببینیش؟!!

طالق باز روی تخت دراز کشیدم و با قاطعیت گفتم:

- نه! می‌خوام بخوابم.

جا داشت باز هم اصرار می‌کرد، اما چهره‌ی شاک‌ی و بی‌حوصله‌ی من مجال نداد و بی‌صدا از اتاق خارج شد. یک ربعی گذشت. هیچ صدای از داخل هال به گوشم نمی‌رسید، احتمالاً مهرداد رفته بود. نمی‌دانم با چه رویی جسارت به خرج داده و دوباره مقابل چشمانم سبز شده بود! در جایم نیم‌خیز شدم تا چراغ اتاق را خاموش کنم که همزمان در باز شد. پریمه دوباره وارد اتاق شد و درمانده نگاهم کرد. ملامتگر پرسیدم:

- چی شده باز پری؟!!

با حرکت ابرو به پشتش اشاره کرد و تازه متوجه مهرداد پشت سرش شدم. نفسم را با کلافگی رها و پشت به آن دو زمزمه کردم:

- گفتم که می‌خوام بخوابم!

صدای دلجویانه‌ی پریمه بلند شد:

- داداش آقا مهرداد باهات کار داره، بذار حرفش رو بزنه بعد می‌خوابی!

بعد جوری که مهرداد نبیند، لب زد:

- به‌خدا کارات زشته آرمان!

طوری بُراق شدم به پریمه که حساب کار دستش آمد و با بُهت قدمی عقب‌گرد کرد. چقدر متنفر بودم از جانب‌داری همیشگی‌اش از مهرداد و این رفتارهای عجیب و معناداری که در حضور مهرداد از خودش بروز می‌داد. انگار همان پریمه آرام و متین همیشگی نبود و چیزی در وجودش به غلیان می‌افتاد!

از گوشه‌ی چشم نگاه کوتاهی سمت مهرداد انداخت و از اتاق خارج شد. مهرداد منتظر تعارف من نماند. سمتم آمد و کنارم لبه‌ی تخت نشست. بروبر نگاهش کردم، هیچ اثری از ندامت و خجالت در چهره‌اش موج نمی‌زد. فکم را منقبض کردم و حرصی گفتم:

- می‌شنوم!

باز هم بی‌حاشیه حرف‌های آن روز را تکرار کرد:

- آرمان شیوا به درد تو نمی‌خوره!

لحن صدایش کمی نگران بود. تلخ خندیدم و با نیش و کنایه گفتم:

- می‌دونم! امروز بهم ثابت شد، اما تنها شیوا نیست که باید از زندگیم

حذف شه! کمی که دقیق می‌شم بقیه هم دارن از پشت بهم خنجر می‌زنن.

با لحن شمرده‌ای گفتم:

- نمی‌دونم چی باید بگم؛ شاید اگه منم جای تو بودم چنین برداشتی از

ماجرای امروز می‌کردم. اما این خود شیوا بود که...

با خنده‌ی حرصی وسط حرفش رفتم:

- برای تبرئه کردن خودت دامن شیوا رو لکه‌دار نکن. جوری هم وانمود

نکن که انگار از این شرایط ناراضی هستی، داشتم می‌دیدم که چه جوری

توی دلت کیلوکیلو قند آب می‌شد!

جاخورده از کنارم برخاست و گله‌مند گفتم:

- آره حق با توه! من با شیوا حشرونشر دارم. تو هم اگه جُربزه داری سد

راهمون شو، اگر هم وجود نداری بی‌خود همه کاسه‌کوزه‌ها روی سر من

نشکن!

- وجود دارم، اما فاکتورهای لازم رو برای شیره مالیدن سر دختر مردم

ندارم. تو هم برو دلت رو به پولای بابات خوش کن و اسم خودت رو بذار

رفیق!

با تأثر نگاهم کرد و سمت در رفت. قبل از این که دستش روی دستگیره

بنشیند، با لحنی تهدیدآمیز گفتم:

## فصل اول ♦ ۱۵

- دفعه‌ی آخری هم باشه که وقتی پریمه خون‌س بی خبر می‌آی اینجا!  
این بار دیگه چیزی نمانده بود که چشم‌هایش از حدقه بیرون بزند. سرش را به حالت تأسف تکان داد و اتاق را ترک کرد.  
بعد آن دیگه ارتباطی با شیوا نداشتیم و هرازگاهی دورادور در دانشگاه به چشمم می‌خورد. قیدش را به کلی زده بودم، اما قلب بهانه‌گیرم باز دلتنگش می‌شد. با گذشت زمان کم‌کم فهمیدم آن روز مهرداد واقعاً مقصر نبوده و خود شیوا خواسته بود با مهرداد صحبت کند. مهرداد شیطنت‌های ریزودرشت زیادی داشت، اما خائن و نمک‌به‌حرام نبود.  
کم‌کم خودم برای ایجاد رابطه‌ی دوباره با مهرداد پیش قدم شدم و بساط آستی را جور کردم. مهرداد هم کلاً با کینه نامأنوس بود و از خداخواسته چشم به روی تهمت‌های آن روزم بست و دوباره رابطه‌ی دوستی را گرم‌تر از قبل از سر گرفتیم. تنها کسی که حس می‌کردم از جریان صمیمیت دوباره‌ی من و مهرداد به‌هم‌ریخته شیوا بود؛ این را از نگاه‌های سنگینش می‌فهمیدم.  
آن زمان معمولاً آخر هفته‌ها با مهرداد به گشت‌وگذار و تفریح می‌رفتیم. کم‌کم از آن جلد افسردگی و دماغی بیرون آمدم و تمام تلاشم را کردم که شیوا را به باد فراموشی بسپارم. تفریحات آخر هفته وقتی شکلی آزاردهنده به خود گرفت که مهرداد هرازگاهی مقابل پریمه پیشنهاد جایی را می‌داد و بی‌اعتنا به حساسیت‌های من به او می‌گفت:  
- پریمه خانم شما هم با ما تشریف بیارین، قول می‌دم خیلی بهتون خوش بگذره!

پریمه هم در کسری از ثانیه خام می‌شد و با نگاه‌هایی ملتمس مرا وادار به تسلیم می‌کرد. هر وقت هم که با آمدنش مخالفت می‌کردم آن قدر دلخور می‌شد که خوشی‌هایم را از دماغم درمی‌آورد.  
مهرداد هم کم‌وبیش عوض شده بود. شیطنت‌های گذشته‌اش کم‌رنگ‌تر شده و مدام دوروبرم می‌پلکید. کم‌کم حس می‌کردم حریف پریمه نمی‌شوم و علی‌رغم حرف‌شنوی که از من داشت، دست از سرخ و سفید شدن مقابل

مهرداد بر نمی‌داشت.

آن زمان پریماه هجده سال بیشتر نداشت و به قول معروف آفتاب‌مهتاب ندیده بود، اما مهرداد هفت هشت سالی از او بزرگ‌تر بود و گرگ درونش را مقابل جنس مخالف خوب می‌شناختم. هر بار که پریماه با ما همراه می‌شد آرام و قرار نداشتم و هیچ لذتی از تفریح نمی‌بردم. می‌دانستم که این حساسیت‌ها غیرمنطقی و افراطی است، اما در این مورد به‌خصوص به مهرداد اعتماد نداشتم؛ مخصوصاً که پریماه کم‌سن و سال و احساساتی بود و می‌ترسیدم پای عاطفه‌ای که هرگز از پدر و مادرش ندیده، هر رخداد اشتباهی را عشق تلقی کند.



## فصل دوم

بعد پایان ترم و شروع تعطیلات مهرداد پیشنهاد سفر دو سه روزه به چالوس را داد و من هم خسته از درس و کار فشرده بدم نمی‌آمد که چند روزی آب و هوایی عوض کنم.

از صبح همه‌ی کارهایم را انجام دادم، دوش گرفتم و مقداری پول به مادرم دادم که در نبودم چیزی کم‌وکسر نداشته باشند. قرار بر این بود که تا زمان برگشتم مادرم و پریمه به خانه‌ی خاله‌ام بروند و تنها نمانند. هنوز نیم ساعتی فرصت مانده بود که زنگ خانه به صدا درآمد و لحظاتی بعد مهرداد همان‌جا مقابل پله‌ها پرسید:

- آرمان حاضری؟

مثل همیشه تیپ مرتب و شیکی زده بود.

- آره خیلی وقته!

خم شدم تا ساک مشکی‌رنگ را از کنار پایه‌ی مبل بردارم که مهرداد با خونسردی از کنارم گذشت. وسط پذیرایی رفت و روی مبلی جا خوش کرد. بوی ادکلن مارک‌اش در فضای خانه پیچید، پا روی پا انداخت و گفت:

- بشین حالا چرا عجله داری؟ یه چای می‌خوریم راه می‌افتیم. تا اون موقع هم خیابونا خلوت می‌شه.

منتظر جواب من نماند و بلند صدا زد:

- پریماه خانوم دو تا استکان چای واسه ما می‌آرین؟

پریماه هم که انگار پشت در منتظر یک اشاره بود، به ثانیه نکشیده در اتاقش باز شد و با طمأنینه نزدیک من و مهرداد شد. جلوتر که آمد احساس کردم رنگ لبش به واسطه‌ی رژ قرمزی که کشیده تغییر کرده و مژه‌های فرخورده‌اش برجسته‌تر از هر زمانی شده است. کاش فقط داستان تا همین جا بود! موهای فرش را هم با اتو مو صاف کرده بود. مات و مبهوت نگاهش می‌کردم. مانده بودم این بشر کی راه افتاده و کی فرصت کرده بود این جلف‌بازی‌ها را یاد بگیرد؟!

لبخند جذابی که نثار مهرداد کرد از نظرم دور نماند. دستی به موهای جلوی سرش کشید و با ناز سمت آشپزخانه قدم برداشت.

- چشم الان حاضر می‌شه!

در سکوت عمیقی فرو رفته بودم و با حالتی سردرگم و متفکرانه به گوشه‌ای زل زده بودم. دقایقی بعد پریماه با سینی چای وسط پذیرایی کوچک خانه ظاهر شد. ابتدا چای را به مهرداد تعارف کرد و بعد مقابل من گرفت. استکان چای را برداشتم و به دور از چشم مهرداد با اخم‌هایی درهم غریدم:

- برو تو اتاقت!

لحظه‌ای هم درنگ نکرد و بلافاصله وارد اتاقش شد و در را پشت سرش بست. مهرداد که به‌طور واضحی ضدحال خورده بود، استکان را روی میز رها کرد و با حرص به مبل تکیه داد. جلوی خنده‌ام را گرفتم و با طعنه گفتم:

- چاییت سرد نشه!

وارفته نگاهم کرد و پکر گفت:

- نه دیگه دیر شده.

نیم‌خیز شد برویم که با باز شدن مجدد در اتاق پریماه، مهرداد بلافاصله دوباره سر جایش نشست. استکانش را برداشت و چایش را هورت کشید. پریماه دستپاچه نزدیکم شد. حوله‌ای در ساکم گذاشت، زیپش را کشید و

دلخور گفت:

- لازمت می‌شه!

پوفی کشیدم و زمزمه کردم:

- ممنون، برو اتاقت آماده شو. نیم ساعت دیگه آژانس می‌آد دنبالتون برین خونهی خاله مینو!

پریمه نگاه گذرای سمت مهرداد انداخت و دوباره راه اتاقش را در پیش گرفت. میانه‌ی مسیر مهرداد با لحنی خودمانی گفت:

- پریمه جان تو چرا همراه ما نمی‌آی؟! جایی که می‌خوایم بریم خیلی قشنگه. یه ویلای باصفا نزدیک دریاست، مطمئن باش خیلی بهت خوش می‌گذره، آخه خونهی خاله‌ی ترشیده‌ت چه جذابیتی داره؟!

پریمه که نزده می‌رقصید. وسوسه و اشتیاق از سروکولش بالا رفت و با هیجان و تردید در نگاهم چشم دوخت. خونم از نگاه‌های اتصال‌دار آن دو داشت به جوش می‌آمد. سمت مهرداد چرخیدم و با تحکم گفتم:

- مهرداد این یه سفره مردونه و مجردیه، لزومی نداره پریمه همراه ما بیاد! مهرداد هم که اصولاً عادت داشت هر بهانه‌ای را در نطفه خفه کند، با هیجان گفت:

- آفرین، اتفاقاً منم داشتم فکر می‌کردم اگه پریمه همراه ما بیاد سفر، تنهایی حوصله‌ش سر می‌ره. سر همین الان می‌خوام زنگ بزنم به دخترعموم شایلی همراه ما بیاد. می‌شناسیش که چقدر پایه‌ی سفره، الان زنگ نزده حاضر نشسته!

مانده بودم در جواب حاضر جوابی‌اش چه بهانه‌ای بیآورم که مادرم وارد بحث شد و کار را خراب‌تر کرد:

- آرمان چه اشکالی داره! بذار پریمه هم باهاتون بیاد، خونهی مینو حوصله‌ش سر می‌ره. خودتم که هستی، دیگه مخالفتت واسه چیه؟! در دلم هر چه فحش آبدار که بلد بودم حواله‌ی مهرداد کردم و نگاه مستأصلی سمت پریمه انداختم. بلافاصله با امتداد نگاهم مردد گفتم:

- داداش منم پیام با شما؟

از روی مبل برخاستم و با لبخند تظاهری دستش را کشیدم و گفتم:

- بیا بریم تو اتاق صحبت می‌کنیم.

نگاهش رنگ یأس گرفت و بدون حرف دنبالم کشیده شد. پشت در اتاق

پیچ‌پچ کردم:

- ببین پریمه؛ من نمی‌خواستم توی این سفر همراه ما بیای، اما حالا که منو در مقابل کار انجام شده قرار دادین چند تا تذکر می‌دم خوب تو گوشت فرو کن. به قول قدیمیا جنگ اول به از صلح آخر! اول از همه اون رژ لب مسخره‌ت رو پاک کن، بعدم اون موها تو کمتر در معرض دید بذار! تو طول سفر هم اصلاً سر شوخی رو با مهرداد باز نمی‌کنی و بهش رو نمی‌دی! تو اونو هنوز نمی‌شناسی؛ یکم بهش رو بدی دیگه نمی‌شه جمعش کرد. پس خوب حواست رو جمع می‌کنی، اُکی؟!

با ناراحتی سمت میز آرایش رفت، برگی دستمال از داخل جعبه بیرون کشید و با خشونت روی لبانش کشید. موهایش را هم با حرص داخل روسری هُل داد، گوشه‌ی تخت نشست و با بغض گفت:

- اون همه خودتو به آب و آتیش زدی منو از زیر دست نسرین بیرون بکشی و برگردونی پیش خودتون تا زندگی جهنمی‌تر از قبل برام درست کنی؟ من هی می‌خوام احترامت رو نگه دارم، اما تو هر روز سخت‌گیرتر از قبل می‌شی! اگه به من اعتماد نداری و فکر می‌کنی بودنم تو این سفر باعث آزارته خب یه کلمه بگو نیا، دیگه این تذکر و تبصره‌ها واسه چیه؟!

شانه‌هایش خفیف لرزید و بینی‌اش را بالا کشید:

- چقدر احمق بودم که فکر می‌کردم اگه برگردم پیش تو و مامان اوضاع درست می‌شه! اونجا درد نیش و کنایه‌های زن‌بابایی مثل نسرین امونم رو می‌برید، اینجا هم که...

نگاهی مردد سمت من انداخت و مابقی حرفش را قورت داد. طاقت گریه‌هایش را نداشتم. می‌دانستم با این سن کم چقدر سختی کشیده. دلم

## فصل دوم ♦ ۲۱

برایش ریش شد. با سر انگشت، خیزی زیر پلکش را گرفتم و آهسته سرش را سمت سینه‌ام کشیدم.

- عزیز دلم تو که می‌دونی تنها دارایی زندگی منی، آخه من غیر تو کیو دارم پریمه؟! این حساسیت‌ها هم فقط و فقط برای محافظت از توئه؛ وگرنه همه‌ی عالم می‌دونن که خواهر من از برگ گل هم پاک‌تره!

با خنده گونه‌ی خیسش را بوسیدم و شاکی گفتم:

- پاشو ببینم دختره‌ی لوس و افاده‌ای! برنامه‌ی یه ملت رو ریختی به هم؛ نشستنی اینجا اشک تمساح می‌ریزی!

اخمی ریز و دلنشین کرد، نگاهش را سمت دیگری کشید و با ناز گفت:

- من نمی‌آم، شما برید خوش باشین!

خم شدم. دمپایی‌ام را از پایم بیرون کشیدم و سمتش با خنده و تهدید خیز برداشتم:

- که نمی‌آی، آره؟! سرخود شدی؟ الان نشونت می‌دم!

از روی تخت پایین پرید و درحالی که سمت در می‌دوید صدای خنده‌های دلنشینش فضای اتاق را پر کرد. چنگی به دستگیره‌ی در زد و هنوز پایین نکشیده، در اتاق به یک‌باره باز شد و پریمه با شدت به سینه‌ی پهن مهرداد اصابت کرد و صدای "آخ" اش بلند شد. لبخند روی لبانم ماسید و سگرمه‌هایم درهم رفت. پیشانی پریمه به قفسه‌ی سینه مهرداد چسبید و مهرداد هم برای این که پریمه زمین نخورد شانهاش را نگه داشت.

خودم را به آن دو رساندم، دست پریمه را با حرص کشیدم و خطاب به مهرداد با کنایه گفتم:

- مهرداد خان اگه قبل ورود به اتاق در رو بزنی باور کن دستت به در نمی‌چسبه!

نگاه عصبی‌ام را از او گرفتم. سمت پریمه برگشتم و نگران پرسیدم:

- خوبی عزیزم؟

پریمه انگار صدایم را نمی‌شنید. لپ‌هایش گل انداخته بود و با چشمانی

مسخ شده در عالم دیگری سیر می‌کرد. مهرداد هم دست کمی از پریمه داشت و همان‌جا میان چارچوب در مات‌وخشکیده نگاهش میان من و پریمه در نوسان بود. با غیظ سری تکان دادم و خطاب به هر دو گفتم:

- نمی‌خواین حرکت کنیم؟ شب شد!

هر دو به هر ترتیبی که بود خودشان را جمع‌وجور کردند.

بعد از آماده شدن پریمه و برداشتن وسایل و خداحافظی با مادرم از خانه بیرون زدیم. نیم ساعت بعد ترافیک تهران را پشت سر گذاشتیم و ماشین مقابل خانه‌ی بزرگ و ویلایی عمومی مهرداد متوقف شد. حق با مهرداد بود؛ دخترعمویش حاضر و آماده با کوله‌پشتی روی دوش به انتظار ما ایستاده بود. ماشین جلوتر رفت، حواسم به پریمه بود که داشت سرتاپای دخترعموی مهرداد را کنجکاو می‌کاوید. دختر قد بلند و هیکل متوسطی داشت. شال کوتاه و نازکی از گردنش آویخته بود و به لطف نسیمی که در حال وزش بود تی‌شرت و شلوار سفیدش از زیر مانتوی بی‌دروپیکرش نمایان بود. با دیدن ما لبخند پت‌وپه‌نی زد و با هیجان ماشین را دور زد. ته‌مانده‌ی سیگارش را با نوک کتانی له کرد و روی صندلی عقب، کنار پریمه جا خوش کرد. بوی ادکلن سرد آمیخته با سیگار خارجی‌اش در فضای کوچک اتاقک ماشین پیچید و با صدایی رسا و سرشار از اعتماد به نفس گفت:

- سلام شایلی هستم؛ دخترعموی مهرداد و شما؟

من و پریمه تحت تأثیر تیپ و آرایش زنده‌اش به هم نگاه کردیم و مهرداد زودتر از ما گفت:

- آرمان دوست صمیمیمه!

سمت دخترعموی مهرداد برگشتم. به رسم ادب سری تکان دادم و کوتاه گفتم:

- از آشنایی تون خوشحالم.

مهرداد بعد از من، پریمه را با نگاهی عمیق نشان داد:

- ایشونم پریمه جان هستن، خواهر آرمان؛ افتخار دادن و با ما همسفر

شدن.

شایلی سرشانه‌اش را سمت پریمه متمایل کرد و تیزبینانه ورناندازش کرد:

- واقعاً هم مثل یه پری بکر و دست نخورده‌س!

دقیقاً نفهمیدم منظور دخترعموی مهرداد از آن جمله تعریف و تمجید بود یا به تیپ و ظاهر پریمه که به خاطر سخت‌گیری‌های من کاملاً ساده و بدون هیچ رنگ روغنی بود، کنایه زده بود! پریمه که به نظر می‌آمد مقابل دخترعموی مهرداد حساسی خودش را باخته، متفکر سکوت کرد و چسبیده به پنجره، به مناظر بیرون خیره شد.

بعد این‌که ماشین وارد جاده چالوس شد، شایلی همان یک وجب شال را هم از سرش برداشت و ناراضی گفت:

- این چه وضعشه مهرداد! یه مشت پیرزن و پیرمرد که نمی‌بری مسافرت! یه آهنگی... یه هیجانی... پوسیدیم بابا!

مهرداد هم که سر به سر گذاشتن دیگران خوراکش بود، دستش سمت پخش ماشین رفت و با حالت کش‌داری گفت:

- ای به چشم!

شیشه‌های ماشین را پایین کشید و آهنگی خیلی قدیمی با ریتم شش‌وهشت ماشین را به لرزه درآورد. شایلی دهانش از حیرت باز شد و با خجالت نگاهی به ماشین‌های دوروبر انداخت که به علت شلوغی جاده آهسته حرکت می‌کردند و شاکی گفت:

- وای بسه آبرومون رو بردی، این آهنگ‌های خزوخیل رو از کجا گیر می‌آری آخه؟!!

مهرداد از داخل آینه با شرارت نگاهش کرد و گفت:

- خوش نیومد؟! اشکال نداره الان یه بهترش رو برات می‌ذارم.

آهنگ را عوض کرد و این‌بار موزیک هندی با صدای دختر و پسری که سرمست در حال خواندن بودند باندهای ماشین را لرزاند و شایلی را دیوانه‌تر کرد. عصبی نفسش را فوت کرد و از همان صندلی عقب هیکلش را جلو

کشید. قسمتی از تنه‌اش روی شانهام افتاد و مشغول گشتن آهنگ شد. بی‌پروا لم داده بود و آهنگ‌ها را یکی پس از دیگری رد می‌کرد. مانده بودم خودم را کنار بکشم یا کمی دیگر دندان روی جگر بگذارم تا کارش تمام شود. بالاخره آهنگی خارجی با ریتم تندی انتخاب کرد و سر جایش برگشت. ساعتی گذشت و ماشین وارد قسمت‌های سرسبز و پرپیچ جاده شد. مهرداد ماشین را مقابل مغازه‌ی بین‌راهی متوقف کرد و گفت:

- من برم آب‌معدنی و کمی تنقلات بگیرم، زود می‌آم.

مهرداد پیاده شد و من چشمانم را بستم و سرم را به پشتی صندلی تکیه دادم. کمی بعد صدای زمزمه‌ی آهسته‌ی شایلی با پریمه را از آن پشت شنیدم:

- چند سالته؟

- هجده سال!

بی‌پرده گفت:

- اوه... تو که هنوز خیلی جوونی، چرا یکم به خودت نمی‌رسی؟!

سکوت برقرار شد و بعد تأخیری طولانی پریمه شل‌ووارفته گفت:

- یعنی چی کار کنم؟!

دخترعموی مهرداد آهسته خندید و گفت:

- نگران نباش، خودم رات می‌ندازم.

بعد صدای کشیده شدن زیپ کیفیتش آمد و گفت:

- فعلاً بیا یکم از اینا استفاده کن! نگاه چه رنگ عسلی داره؛ امتحانش کن

بین چه دلبری بشی!

دقیقاً نمی‌فهمیدم چه غلطی می‌کنند، اما مشخص بود که شایلی صورت

پریمه را کار گرفته بود.

- آهان الان عالی شد! خب حالا به دستی هم به اون موهای بی‌نوا

بکش، حیف اون موهای خوشگل نیست که چپوندی زیر شال؟!

نفس‌های حرصی‌ام شدت گرفته بود و نمی‌خواستم بفهمند که بیدارم!



## فصل دوم ♦ ۲۵

هنوز چند ساعت از قول وقراری که پریمه به من داده بود نگذشته بود که این چنین خودش را دست شایلی سپرده بود.

مهرداد برگشت و من هم از موقعیت استفاده کردم و سریع پلک‌هایم را گشودم. مهرداد در را بست، بطری‌های آب معدنی را سمت عقب گرفت و با دیدن چهره‌ی رنگ‌گرفته‌ی پریمه می‌خکوب ماند. هنوز خود پریمه هم با این چهره‌ی جدید کنار نیامده بود که زیر نگاه مواخذه‌گر من و نگاه مشتاق مهرداد بی‌اختیار سرش را پایین انداخت و لب ورچید. بعد از آن تا رسیدن به چالوس کمتر با من چشم‌درچشم شد و در طول مسیر شایلی هرازگاهی از شیرین کاری‌هایش دم گوش پریمه پیچ‌پیچ می‌کرد. پریمه هم که به نظر سخت منقلب شده بود، شدیداً توی فکر بود.

نیمه‌های شب به ویلای نقلی پدر مهرداد رسیدیم. چمدان‌ها و خرت‌وپرت‌ها را از صندوق عقب ماشین پایین آوردیم و مسیر سنگفرشی حیاط ویلا را که از دو طرف با گلدان‌های زینتی بزرگ و کوچک تزئین شده بود طی کردیم و وارد ساختمان شدیم.

ویلای چندان بزرگی نبود، اما معماری چوبی مدرن و دل‌بازش حسابی آدم را به وجد می‌آورد. همین که وارد سالن طبقه‌ی پایین شدیم، دخترعموی مهرداد خمیازه‌ی بلندی کشید، شال و مانتویش را از تنش کند و هی‌کلش را روی کاناپه‌ی شیری‌رنگ وسط سالن پهن کرد. دستانش را زیر گونه‌اش روی هم گذاشت و با صدای خواب‌آلودی گفت:

- مهرداد اون چراغا رو خاموش کن، سرم درد می‌کنه، کل مسیر رو به خاطر شما یه نخ سیگار هم نکشیدم!

هر سه در سکوت تماشایی ادا و اطوارهایش بودیم، مهرداد سمت من و پریمه چرخید و با گشاده‌رویی گفت:

- این ویلا فقط دو تا اتاق خواب داره، یکیش واسه من و آرمان، اتاق کناریش هم واسه دخترا.

مسیر پله‌ها را در پیش گرفتیم و پریمه هم پشت سرم راه افتاد. مهرداد

بلافاصله کیف و وسیله‌های پریمه را از دستش گرفت و نصفه‌شبی رگ خودشیرینی‌اش باد کرد:

- شما برین بالا من وسیله‌هاتون رو می‌آرم، سنگینه اذیت می‌شین!  
پریمه هم با ناز گفت:

- ممنون زحمت می‌شه!

چمدان پریمه را در اتاق مخصوص دخترها جا دادیم. مهرداد مقابل در، سرکی به داخل اتاق کشید و گفت:

- پری خانم اگه کم‌وکسری هست بگین بیارم!  
پریمه با طمأنینه پاسخ داد:

- نه آقا مهرداد همه چی عالی‌ه!

مهرداد لبخند رضایت‌بخشی زد و گفت:

- خوشحالم که اینجا رو پسندیدی!

بالاخره دل از زبان ریختن کند و سمت اتاق خودمان چرخید تا وارد شود، اما نمی‌دانم یک‌هو چه فکری به مغز معیوبش زد که مجدداً سمت اتاق پریمه نزدیک شد و گفت:

- پریمه جان اگه احساس می‌کنی با شایلی توی اتاق راحت نیستی، می‌خوای من و آرمان تو پذیرایی بخواییم، اون اتاق فقط واسه تو باشه!

از پشت سر نزدیکش شدم. ضربه‌ای به کتفش زدم و جای پریمه جواب دادم:

- مهرداد جان احساس نمی‌کنی یکم خسته‌ای؟ این همه ساعت یه کله رانندگی کردی، برو یکم بخواب!

خواب چشمانم را پر کرده بود و آن وقت شب حوصله‌ی پرچانگی‌های مهرداد را نداشتم؛ آن هم برای پریمه! در اتاق پریمه را با تحکم بستم. دست مهرداد را گرفتم، داخل اتاق کشاندمش و توام با لبخند گله‌گشادی گفتم:

- آهان! حالا کپه‌ی مرگت رو بذار روی زمین راحت شیم!

مهرداد که در حال و هوای دیگری بود، آهی کشید و بی‌حواس روی تخت

دراز کشید.

\*\*\*

برای ناهار خوراک مختصری سر هم کردیم و قرار شد بعد از آن سمت تفرجگاه جنگلی خارج از شهر حرکت کنیم. من و مهرداد در حال نوشیدن چای منتظر آماده شدن دخترها بودیم. شایلی برخلاف ذهنیت من، با وجود تیپ و برخورد های نه چندان معقول، دختر فوق العاده خونگرمی بود و در آن چند ساعت اگر از سیگار کشیدن و ترغیب پریمه به مدگرایی فاکتور می گرفتم هیچ رفتار ناشایستی از او ندیده بودم. داشتم به این موضوع فکر می کردم که چقدر خوش مشربی در این خاندان موروثی است که با خارج شدن دخترها از اتاق نگاهم سمت آن دو کشیده شد.

شایلی تیپ و ظاهرش حتی از دیروز هم جلف تر شده بود و پریمه به تقلید از شایلی، موهایش را با فرهای درشتی از گوشه‌ی شالش تمام و کمال بیرون ریخته بود. آرایش ملیحش هم چشم‌های سبزش را خیره کننده کرده بود. منتظر هر واکنشی از جانب من گوشه‌ی لب رزخورده‌اش را لای دندان‌هایش محبوس کرد. دلم برای آن حالتش که با دلهره‌ی بانمکی به چشمانم خیره شده بود، ضعف رفت و بی اختیار لبانم به خنده کش آمد.

سفرمان بیشتر از دو سه روز طول نمی کشید و بهتر بود کمی بیشتر با او مدارا کرده و اجازه می دادم که در این مدت کوتاه هم که شده کمی برای خودش خوش باشد و جوانی کند. نمی خواستم به خاطر سخت گیری های من مدام مقابل دخترعموی مهرداد تحقیر شود. نزدیکش شدم و دست ظریفش را دست گرفتم. لبخندم بیشتر جان گرفت و با عطفوت گفتم:

- بریم عزیزم؟

لبخند پر اطمینانم موجب شد ترس و تردیدش محو شود و لبخندی عمیق روی صورتش نقش ببندد. بعد از آن بر خورد، پریمه سربه راه تر از قبل، حتی لحظه‌ای از کنارم جُم نخورد. اما مهرداد همان رویه‌ی سابق را در پیش گرفت و مدام دنبال فرصتی برای نزدیک شدن به پریمه و باز کردن سر

صحبت با او بود و این مسئله مرا به شدت آزار می‌داد. شاید اگر کسی دیگر جای مهرداد بود تا این حد حساس نمی‌شدم و این قضیه را پای غریزه و یا هر احساس دیگری می‌گذاشتم، اما قضیه‌ی مهرداد فرق داشت و نمی‌خواستیم پریمه زودباور من مثل بقیه‌ی دخترها مدتی کوتاه مایه‌ی تفریح و خوش‌گذرانی‌اش باشد و چند صباح دیگر که دلش را زد به حال خودش رهاپیش کند.

چهل دقیقه‌ی بعد به مقصد موردنظر رسیدیم و ماشین را همان پایین، گوشه‌ای پارک کردیم. به خاطر باران شب گذشته هوایی خنک و لطیف در کوه‌جنگلی در جریان بود. قسمتی از پله‌های سنگی را بالا رفتیم و بعد همان پایین روی تخت چوبی نشستیم و نفسی تازه کردیم.

مهرداد و شایلی سفارش قلیان داده بودند و با درآوردن اشکال مختلف دود از دهانشان با هم رقابت می‌کردند. گاهی هم شایلی شلنگ قلیان را سمت پریمه می‌گرفت و پاپیچش می‌شد که او هم یک بار امتحان کند و پُکی بزند. عاقبت پریمه پیشنهادش را از سر شوخی قبول کرد و لبانش را روی سری شلنگ گذاشت. همان اول کاری صورتش کبود شد. به سرفه افتاد و با خنده‌های مهرداد و اخم من روبه‌رو شد.

چند ساعتی آن پایین وقت گذرانیدیم و نزدیکی‌های عصر قصد رفتن به قسمت‌های بالایی کوه جنگلی کردیم.

با آنکه تمام قسمت‌های کوه جنگلی پله‌های مرتفعی خورده بود، اما باز هم بالا رفتن از آن پله‌ها برای ما که هیچ‌کداممان اهل ورزش نبودیم، کمی سخت و نفس‌گیر بود. با هر مشقتی که بود بخش زیادی از مسیر را بالا رفتیم و مابین پله‌ها در قسمتی دنج هر کدام روی تخته‌سنگی ولو شدیم. آن قسمت از کوه به خاطر ارتفاع و فاصله از زمین خنک بود و نسیم لذت‌بخشی که وسط تابستان می‌وزید، پوستمان را نوازش می‌کرد.

شایلی سنگ‌ریزه‌ای را با نوک کفش به پایین پرت کرد و رو به جمع گفت:  
- بچه‌ها کاش با خودمون آب می‌آوردیم بالا، این همه پله اومدیم

تشنه‌ایم!

با تأیید جمله‌اش توسط پریمه، مهرداد مرا مخاطب قرار داد و گفت:  
- پاشو آرمان، این سری نوبت توئه. کمی پایین تر یه مغازه کوچیک بود.  
برو چند تا آب معدنی خنک بخر!

از روی تخته‌سنگ برخاستم. گرد و خاک شلوارم را تکاندم و گفتم:  
- باشه می‌رم می‌گیرم، زود برمی‌گردم. شما هم اینجا نشینین، پاشید  
ادامه‌ی مسیر رو برین به شب نخوریم، منم خودم رو به شما می‌رسونم.  
همگی برخاستند و مهرداد و پریمه جلوتر با فاصله‌ی کمی شروع به قدم  
زدن کردند. شاید رفت و برگشتم بیست دقیقه طول می‌کشید و نمی‌دانستم  
تنها گذاشتن آن دو در این جای خلوت کار درستی است یا نه؟!  
دختر عمومی مهرداد عقب‌تر از بقیه حرکت می‌کرد. فکری به ذهنم خطور  
کرد و آهسته صدایش کردم:

- شایلی خانوم یه لحظه کارتون دارم.

متعجب برگشت. مردمک چشمانش به دودو افتاد و با لبخندی که  
رنگ‌بوی شیطنت گرفته بود، مشتاق گفت:

- جانم؟ کاری داشتی؟!!

نگاهم را سمت چمن‌های پراکنده‌ی زیر پایم سوق دادم و با شرمساری  
گفتم:

- ببخشید شایلی خانوم؛ نمی‌دونم چه جوری بگم... می‌شه تا وقتی که  
برگردم حواستون به پریمه باشه؟!!

ابرویش را با حالت خاصی بالا داد و متحیر گفت:

- وا مگه پریمه بچه‌س یا خدایی نکرده پاش می‌لنگه؟!!

کوتاه خندیدم و گفتم:

- نه منظورم اون مراقبت نبود...

با حرکت چشم اشاره‌ای به مهرداد کردم که با هر قدم بیشتر نزدیک  
پریمه می‌شد و پیچ‌کنان گفتم:

- حواستون به اون دو تا باشه!

چهره‌اش به حیرت نشست و با تمسخر نامحسوسی گفت:

- باشه برو خاطرت جمع! با این که مهرداد دیو دو سر نیست، اما اجازه نمی‌دم زبونم لال از دو متری خواهر عزیزتون رد بشه. بعد مثل کسی که سوژه خنده گیر آورده باشد، شاد و سرخوش به راهش ادامه داد و من هم مسیری را که به سختی بالا آمده بودم، دوباره سمت پایین سرازیر شدم.

ده دقیقه‌ی بعد به آن سوپرمارکت کوچک کوهستانی رسیدم. کمی تنقلات و آب خریدم و تندتر از سری قبل راه بالا را در پیش گرفتم. مدام چشم می‌گرداندم که آن سه را پیدا کنم. میانه‌ی مسیر چشمم به دخترعموی مهرداد خورد. هندزفری به گوش سرش را با ریتم تکان می‌داد و لاک‌پشتی حرکت می‌کرد. نزدیکش شدم و اسمش را صدا زدم، اما به خاطر آهنگی که توی گوشش پخش می‌شد صدایم را نشنید و واکنشی نشان داد. مقابلش ایستادم و با تُن صدای بلندتری صدا زدم:

- شایلی خانوم؟

از جا پرید و "هین" بلندی کشید. هندزفری را از گوشش درآورد و شاکی گفت:

- وای چه‌ته آرمان زهره‌ترک شدم!

- شرمنده! صدای آهنگت بلند بود متوجه من نشدی، مهرداد و پریمه کجان؟!

نگاهش را دور و اطراف چرخاند و شانه‌ای بالا انداخت:

- نمی‌دونم! من خسته شدم سرعتم رو کم کردم، فکر کنم اونا جلو افتادن! روی دیوار چه آدمی یادگاری نوشته بودم! شماتت‌بار نگاهش کرده و به حال خودش رهایش کردم. در آن مسیر ناهموار قدم‌هایم را دوتا یکی کردم و به سرعت از پله‌ها بالا رفتم. تقریباً نیم ساعتی گذشت و هرچه جلوتر رفتم، از پیدا کردن آن دو بیشتر ناامید شدم. انگار آب شده و زیر زمین رفته بودند!

## فصل دوم ♦ ۳۱

هر چه دور و اطراف چشم چرخاندم هیچ خبری نبود، حتی آدم دیگری هم از آن مسیر رد نمی‌شد. کم‌کم ساق پاهایم درد گرفت و دیگر نایی برای ادامه‌ی مسیر نداشتم. به نفس‌نفس افتادم. اعصاب به هم ریخته‌ام به این حال بیشتر دامن می‌زد. جانی در پاهایم نمانده بود، ناامید از پیدا کردن آن دو با خشمی که مهارشدنی نبود له‌له‌زنان روی پله‌ای نشستم. در یکی از بطری‌های آب را گشودم و جرعه‌ای نوشیدم. با دست در حال باد زدن صورت داغم بودم که یک آن حس کردم پشت تخته‌سنگ بزرگی سایه‌ای تکان می‌خورد. با کنجکاوای بلند شدم و نزدیک‌تر رفتم. حدسم درست از آب درآمده بود؛ انگار پشت آن تخته‌سنگ کسی بود. سمت صدا رفتم و با دیدن صحنه‌ی پیش‌رویم خون در رگ‌هایم جوشید.

ابتدا حس کردم شاید خطای دید یا وهم باشد، اما واقعیت داشت و در نقطه‌ای خلوت مهرداد در چند سانتی‌متری پریماه، دستش را گرفته بود و هر دو وارفته به هم خیره بودند؛ حتی در چهره‌ی پریماه هیچ نشانه‌ای مبنی بر نارضایتی و زور نبود.

سر جایم خشکم زد و بی‌اراده صدایم بالا رفت:

- اینجا چه خبره؟! -

هر دو به شدت جا خوردند و در کسری از ثانیه دست پریماه از میان دست مهرداد بیرون کشیده شد. سمت مهرداد هجوم بردم و با انزجار یقه‌اش را لای پنجه‌هایم فشردم:

- چه غلطی می‌کردی عوضی؟! -

مهرداد که قفل کرده بود، با تته‌پته لبانش را جنباند:

- دیشب بارون اومده این قسمت لغزنده بود، کم مونده بود پریماه خانوم لیز بخوره، نداشتم...

لحن ناشیانه‌اش هنگام ادای جمله، ناشی از دروغش بود. پریماه هم با بغض و آشوب، راست یا دروغ ادعای مهرداد را تأیید کرد و لرزان گفت:

- آره داداش؛ به خدا راست می‌گه. تقصیر من شد، کفشم مناسب

کوهنوردی نبود.

یقه‌ی مهرداد را ول کردم و تخت سینه‌اش کوبیدم:

- رو پیشونی من نوشته؛ احمق؟!!

مهرداد لب گشود تا خودش را تبرئه کند. مجال ندادم و با نفرت فریاد زدم:

- خفه شو مهرداد، بدترش نکن!

صدای فریادم در کوه پیچید. دست پریمه را با خشونت گرفتم و عصبی گفتم:

- بریم پریمه، دیگه حتی یه لحظه هم نمی‌خوام چشمم به این آدم بخوره!

پریمه دنبالم کشیده شد و با تضرع ناله کرد:

- داداش این کارا چیه که می‌کنی، مهرداد که گناهی نداره!

دستش را رها کردم و با شدت سمتش چرخیدم. با نگاهی زخمی در چهره‌اش زل زدم و عربده کشیدم:

- ازش دفاع می‌کنی، آره؟!!

پریمه ترسید. چند قدمی عقب‌عقب رفت و همزمان فریاد بلند مهرداد که خودش را به سرعت برق‌وباد به پریمه می‌رساند، توی کوه پیچید:

- مواظب باش پری‌ی‌ی‌...!

پریمه لبه‌ی پرتگاه تعادل خودش را از دست داده و چیزی تا پرت شدنش به پایین نمانده بود. شوک‌زده پاهایم فلج شد و ناخودآگاه چشمانم بسته شد تا آن صحنه‌ی دلخراش را نبینم، اما ثانیه‌ای طول نکشید که با صدای جیغ خفه‌ی پریمه سریع پلک‌هایم از هم گشوده شد.

مهرداد با گرفتن مانتوی پریمه از قسمت کمر مانع سقوط او شده بود و پریمه دو زانو روی پاهای مهرداد افتاده و بریده‌بریده هق‌هق می‌کرد. لحظه‌ای میان گریه نگاهش به من افتاد و تازه متوجه حالتش شد. سریع خودش را از مهرداد جدا کرد و روی زمین ولو شد. مهرداد بلافاصله یکی از



بطری‌ها را از چنگم بیرون کشید و فریاد زد:

- چیزی نمونه بود خواهرت بیفته پایین و تیکه‌تیکه شه، همینو می‌خواستی، آره؟!

رگ‌های پیشانی‌اش متورم بود. در بطری را باز کرد و آهسته به پریمه گفت:

- بیا بگیر یکم آب بخور. ترسیدی؟!

چند قدمی از آن دو دور شدم. پریمه هنوز هم روی زمین نشسته بود و مهرداد کماکان دلداری‌اش می‌داد. دیگر حالم از توجه و محبت‌های افراطی مهرداد به پریمه به هم می‌خورد. سمت پله‌ها نزدیک شدم، اما صدای گریان پریمه روی روانم رژه رفت:

- کجا می‌ری آرمان؟ چرا منو همراهت نمی‌بری؟!

حوصله‌ی هیچ‌کدام را نداشتم. با قدم‌های تند و پرحرصی مسیر پایین را در پیش گرفتم. میانه‌ی مسیر دخترعموی مهرداد مقابلم سبز شد. هراسان دستش را جلویم نگه داشت و مانع حرکتش شد:

- چی شده آرمان؟ چرا قرمز شدی؟ برای کسی اتفاقی افتاده؟!

خودم را کنار کشیدم و شاکی غریدم:

- دیگه می‌خواستی چه اتفاقی بیفته؟ خیر سرم من خواهرم رو دست تو یه ربعی امانت سپرده بودم! اون گندی که اون بالا رخ داده، حاصل اعتماد من به تو و اون پسرعموی بی‌چشم و روته!

شایلی متعجب پوزخندی زد و گفت:

- اوه... آقا رو باش! حالا مثلاً اون بالا تو روز روشن چی غلطی کردن مگه؟!

قدمی نزدیک شدم و در چشم‌هایش زل زدم:

- ما مثل خاندان شما بی‌رگ و بی‌غیرت نیستیم!

قهقهه‌ای پر تمسخر سر داد و با ریتمی که سعی داشت به جمله‌ی من بیاید گفت:

- ما هم مثل شما امل و پشت کوهی نیستیم!

دیگر صبرم از دست این خانواده لبریز شده بود. کاش هیچ‌وقت پیشنهاد مهرداد را برای مسافرت قبول نمی‌کردم. من که از قبل حدس می‌زدم شاید خبطی از جانب مهرداد صورت بگیرد؛ کاش با طناب پوسیده مادرم و پریماه در چاه نمی‌افتادم!

تنه‌ی آهسته‌ای به او زدم تا از مقابلم کنار برود. پشت سرم شنیدم که گفت:

- روانی! انگار حالا خواهرش چه عتیقه‌ای هست، با اون سر و ریخت فحشش!

به اندازه کافی عصبی بودم و نمی‌خواستم با شایلی هم دهان‌به‌دهان بگذارم. با این‌که اواخر تابستان بود، اما هوا کم‌وبیش سرد شده بود. هر چه به غروب نزدیک‌تر می‌شدیم مه غلیظی دامنه‌ی آن کوه جنگلی را فرا می‌گرفت و به زحمت پله‌های زیر پایم را می‌دیدم. خوشبختانه آن پایین تاکسی‌های پشت هم ردیف‌شده‌ای برای رفتن به شهر بود.

یک ساعت بعد نزدیک پارکی که پر از کمپ‌های مسافرتی بود، پیاده شدم و سمت آلاچیقی خلوت رفتم. دستم را زیر سرم گذاشتم و روی نیمکتش دراز کشیدم. موبایلم یک‌سره و بیره می‌رفت، نگاهی به صفحه نمایشگرش انداختم. کلی تماس و پیام با مضمون ابراز نگرانی از طرف مهرداد داشتم. دستگاه را خاموش کردم و در جیبم سراندم.

چشم روی هم گذاشتم. نمی‌دانم چقدر گذشته بود که با صدای رگبار بلندی، از جا پریدم و متعجب به اطراف چشم دوختم. همه‌جا تاریک شده بود. گلویم بغض داشت، عرق‌های ریز روی شقیقه‌ام را پاک کردم و دست روی قفسه‌ی سینه‌ام گذاشتم تا نفس‌هایم منظم شوند. انگار داشتم خواب پریماه را می‌دیدم که در کوه ولش کرده بودم، تاریک بود و نمی‌توانست راه برگشت را پیدا کند.

فوری موبایلم را روشن کردم، ساعت از یازده شب گذشته بود. از سرما لرز شدیدی به جانم افتاده بود. سریع بلند شدم و شروع به مواخذه‌ی خودم

## فصل دوم ♦ ۳۵

کردم؛ من آنجا چه غلطی می‌کردم؟ خواهرم را میان چند گرگ رها کرده و خودم گوشه‌ای از پارک قنبرک زده بودم!

لحظه‌ای هم درنگ نکردم؛ من به مهرداد اعتماد نداشتم و با این حال خواهرم را چندین ساعت در کنارش رها کرده بودم! فوری تاکسی دربست گرفتم. آدرس ویلا را درست و حسابی حفظ نبودم، اما چشمی توضیحاتی به راننده دادم و جلوی در ویلا پیاده شدم. باران شروع به باریدن کرده بود، با تردید و مکث زنگ را فشردم. در باز شد و مسیر حیاط را طی کردم و ثانیه‌ای طول نکشید که مهرداد جلوی در ساختمان به استقبال آمد و گرفته و دلخور پیچ‌پیچ کرد:

- این چه خیریتی بود آرمان؟! چی شده بود مگه؟ چرا معرکه به پا کردی؟ دست‌م‌ریزاد، واقعاً دمت گرم! جواب این همه سال دوستی و رفاقت رو این جور می‌دن؟ اصلاً گیرم یه دست گرفتن ساده بوده، باید اون جوری الم‌شنگه به پا می‌کردی؟! من که جهنم؛ به این گنداخلاقیات عادت دارم، اما تو که از تعهد و مسئولیت‌پذیری نسبت به خواهرت دم می‌زنی واقعاً چطور خودت رو راضی کردی با یه دنیا ناراحتی و دل‌نگرونی تنه‌اش بذاری؟! برو یه نگاه بهش بنداز؛ ببین تو چه حالیه، اگه شایلی آرام‌بخش به خوردش نمی‌داد، الان باید تو درمانگاه‌ها دنبالش می‌بودی!

جلوتر رفتم و نگاهم سمت پریماه کشیده شد. سرش را روی دسته‌ی مبل گذاشته و نشسته خوابش برده بود. بالای سرش ایستادم و پشیمان نگاهش کردم. انگار حضورم را احساس کرد و پلک‌هایش آرام لرزید. چشم گشود و با دیدنم چشم‌های سرخش گشاد شد و سرتاپایم را با نگرانی کاوید. از جایش بلند شد، دستی دور شانهام انداخت و با گریه پرسید:

- کجا بودی آرمان؟ داشتم از نگرانی دق می‌کردم! الهی من بمیرم! به‌خدا قسم نمی‌خواستم اون جور ناراحتت کنم... تو که می‌دونی من غیر تو هیچ‌کس رو ندارم! تو رو خدا این مدلی تنبیهم نکن!

جمله‌ی آخر را به‌سختی بیان کرد. هق‌هقش اوج گرفت و حلقه‌ی

دستانش دور گردنم تنگ‌تر شد. از شنیدن جملات و غمی که به دلش جاری کرده بودم قلبم به درد آمد. دلم می‌خواست یکی‌یکی دانه‌های اشک را از گونه‌اش پاک کنم؛ اما نمی‌خواستم به همین زودی چشم به روی خطایشان ببندم. دستم را روی سرشانه‌اش گذاشتم. آهسته از خودم جدایش کردم و با لحن سردی گفتم:

- برو وسیله‌ها رو جمع کن، همین الان برمی‌گردیم تهران!  
در نگاهش هزاران حرف و تضرع هویدا بود، اما حرفی به زبان نیاورد و مطیع سمت پله‌های گوشه‌ی سالن رفت.

\*\*\*

جو سنگینی بر فضا حاکم بود و هیچ‌کس حرفی نمی‌زد. شایلی هم گوشه‌ای از سالن نظاره‌گر حرکات ما بود و فندکش را به بازی گرفته بود. ساک و چمدان‌ها را برداشتیم و همراه پریمه سمت در راه افتادیم. دستم روی دستگیره‌ی در نشست، اما قبل گشودن آن، چمدان از پشت کشیده شد. مهرداد چمدان را کمی دورتر از من گذاشت و سینه به سینه‌ام ایستاد:  
- این جووری نمی‌دارم بری آرمان خان! باید قبل رفتن یه دلیل منطقی برای معرکه‌گیریت بیاری!

اخم‌هایش را درهم کشید و منتظر پاسخم ماند. کمتر پیش می‌آمد او را این‌طور جدی ببینم. با پوزخندی به صورتش زل زدم:

- جالبه! بدهکار هم شدم؟ من باید توضیح بدم یا تو؟! چطوری روت می‌شه تو روم وایستی و بازخواستم کنی؟! تو اصلاً می‌دونی معنای خیانت در امانت چیه؟ مفهوم سوءاستفاده رو چی؟ می‌فهمی؟! می‌دونی یا توضیح بدم؟  
پریمه آهسته بازویم را کشید و مضطرب کنار گوشم زمزمه کرد:

- آرمان تو رو خدا بسه، آبروریزی نکن! الان عصبی هستی یه حرفی نزن که بعداً پشیمون بشی.

انگشتم را مقابل بینی‌ام نگه داشتم و توپیدم:

- تو ساکت!

دوباره خیره به مهرداد تکرار کردم:

- خب منتظر جوابم؟

مهرداد چنگی به موهایش زد و کلافه دستش را در هوا تکان داد:

- ای بابا سر جدت بسه دیگه آرمان؛ چه خیانتی؟ چه سوءاستفاده‌ای؟! جمع کن این بساطت رو بابا... چرا داری از گاه، کوه می‌سازی؟ باور کن هر کی ندونه، فکر می‌کنه ما دو نفر خدایی نکرده...  
با نگاه تند و تیز من، مابقی جمله در دهانش ماسید و با لحنی شُل و نامطمئن ادامه داد:

- باور کن پریمه خانوم هم مثل خواهر من می‌مونه!

جمله‌اش را آنقدر شل‌وول گفت که هیچ‌کدام باور نکردیم. با حرص کنترل‌شده‌ای گفتم:

- به هر حال ما دیگه اینجا نمی‌مونیم، بیشتر هم از این می‌سوزم که اشتباهت رو نمی‌خوای گردن بگیری!

شایلی میانجیگری کرد و به‌قصد جانب‌داری از مهرداد گفت:

- این جووری که وایستادین جلوی در نمی‌شه مشکل رو حل کرد، بیاین بشینین ببینم دردتون چیه اصلاً؟!

خسته و بلا تکلیف نفسم را فوت کردم و سمت یکی از کاناپه‌های وسط سالن رفتم. پریمه همان‌جا تکیه داد به دیوار، روی زمین نشست و دستانش را در هم قفل کرد. شایلی کنارم روی مبل جا خوش کرد. یک نخ سیگار از داخل پاکت بیرون کشید و مقابلم گرفت:

- بگیر واسه اعصاب خط‌خطیت خوبه!

چند ثانیه‌ای نخ سیگار را مقابلم نگه داشت و وقتی دید اعتنایی نمی‌کنم، شانهای بالا انداخت و نخ سیگار را سرجایش برگرداند. لحظاتی بعد بیشتر نزدیکم شد و به حالت دلجویانه‌ای ریزریز گفت:

- بی‌خیال آرمان! اتفاق خاصی که نیفتاده!... تو هم یکم کوتاه بیا دیگه، مسافرت رو زهرمارمون نکن! مردم هزار تا گند بالا می‌آرن، یکی نمی‌آد بیاد

بگه خرت به چند؟ حالا یه دست گرفتن که ارزش این همه ناراحتی و جنگ اعصاب رو نداره!

گردنش را در نزدیکی چانه‌ام کج کرد و ادامه داد:  
- اصلاً پاشو بیا بریم یکم کنار دریا قدم بزنیم، واسه تمدد اعصاب هم خوبه!

صورتش را از او فاصله دادم و زیر لبی اعتراض کردم:  
- شایلی خانوم حد و حدود خودتون رو بدونین!  
متعجب و شاکی از جایش برخاست و در حال نزدیک شدن به راه‌پله‌ها غر زد:

- این کیه دیگه دنبالت راه انداختی مهرداد؟! والا نوبرش رو آورده! ببین چه جور سر هیچ‌و‌پوچ رو اعصاب همه‌مون یورتمه می‌ره! من که دیگه اعصابم نمی‌کشه، امروز به اندازه کافی اوقاتمون رو تلخ کردین، می‌رم بخوابم.  
مهرداد با یک سینی شربت آلبالو از آشپزخانه خارج شد. لیوانی برای من روی میز گذاشت و بعد سمت پریمه رفت و سینی را مقابلش گرفت. پریمه از زیر چشم نگاهم کرد و با اکراه لیوانی شربت برداشت. مهرداد کنارم نشست، آهسته گونه‌ام را بوسید و پیچ‌پیچ کرد:

- آرمان حق با توئه؛ اشتباه از من بود، پریمه تقصیری نداشت. دیگه بیشتر از این نقره‌داغمون نکن، قول می‌دم دیگه از این اتفاقا نیفته. حالا اون اخم‌های مبارکت رو باز کن، بذار این یکی دو روز باقی‌مونده رو هم کنار هم خوش باشیم. ببین دارم بهت می‌گما؛ اگه این جور نصفه‌شبی از اینجا بری دیگه هیچ‌وقت تو روت نگاه نمی‌کنم!

پلکی روی هم گذاشتم و بی‌هیچ انعطافی گفتم:  
- این یه بارو به حرمت رفاقتمون چشم‌پوشی می‌کنم، ولی دارم به جفتتون می‌گم دیگه به هیچ بهونه‌ای ماجرای امروز تکرار نمی‌شه!  
هر دو نگاهی بین هم ردوبدل کردند و مهرداد کوتاه گفت:  
- قول می‌دم آرمان!

پریمه هم با اشاره‌ی من نزدیک شد و شرمسار گفت:

- منم قول می‌دم!

در نگاه‌های عمیق و گاه‌وبیگاهشان به هم چیزی شعله‌ور بود که حتم داشتم زیاد روی قولشان پایبند نمی‌مانند و باز هم اتفاق امروز یا بدتر از این تکرار می‌شود، اما چاره‌ای نداشتم؛ نمی‌شد که با زورگویی و محدودیت بیش از حد خون دیگران را در شیشه کنم، باید امیدوار می‌ماندم که مهرداد بعد از اتفاق عصر و برخورد تند و تیز من، از صرافت خواستن پریمه افتاده باشد. در مسیر برگشت مهرداد و پریمه هیچ رفتار مشکوکی از خود بروز ندادند و سعی می‌کردند جزئی‌ترین برخوردهایشان هم کاملاً محافظه‌کارانه باشد؛ حداقل در مورد پریمه که عینی و ملموس بود. بالاخره به تهران رسیدیم و روال زندگی به حالت عادی برگشت. بعد آن سفر مهرداد مواقعی که پریمه در خانه بود، کمتر به دیدنم می‌آمد و دیگر هیچ‌وقت نخواست که پریمه در مهمانی‌ها و تفریح‌ها ما را همراهی کند. اما صمیمیتش کمرنگ‌تر شده و بیشتر در لاک خودش بود. پریمه هم مرموز و گوشه‌گیر شده بود و عصرها که به خانه برمی‌گشتم سعی می‌کرد کمتر جلوی چشمم باشد. تمام تلاشم را به کار می‌بردم که افکار منفی را از خود برهانم و دوباره ذهنم را دستخوش تردید و وسواس نکنم.

\*\*\*

اواخر مهرماه بود و یک ماهی از سفر شمال می‌گذشت. از عطش و گرمای هوا تا حدود زیادی کاسته شده و نسیم خنکی در حال وزیدن بود. از خانه خارج شدم و تا ایستگاه تاکسی پیاده راه افتادم. آن روز در شرکت جدیدی که تازه مشغول شده بودم، همایشی برپا بود و من برای عکاسی باید خودم را زودتر می‌رساندم. در ذهنم داشتم برنامه‌های عصر را مرتب می‌کردم که با بوق بلند ماشینی بی‌هوا به عقب برگشتم! شیوا درحالی که عینک آفتابی بزرگی به چشم داشت، پشت فرمان نشسته بود. با دیدنم سری تکان داد و از پشت فرمان پایین آمد. با کمی فاصله به

موازاتم ایستاد و کم‌رو گفت:

- می‌شه چند لحظه سوار شی، باهات حرف دارم.

از دیدن ناگهانی‌اش دستپاچه شدم، اما تمام تلاشم را کردم که عادی به نظر بیایم. بدون نرمش گفتم:

- وقت ندارم، کار دارم باید برم.

شیوا برخلاف من آرام گفت:

- زیاد وقتت رو نمی‌گیرم آرمان، لطفاً سوار شو!

سرم را بالاتر آوردم و نگاه کوتاهی به چشم‌های کشیده و خوش‌رنگش انداختم. من در مقابل او خیلی زود خودم را می‌باختم و تسلیمش می‌شدم. از بودن در کنار او در فضای بسته هراس داشتم.

- همین‌جا می‌شنوم، هر حرفی داری سریع‌تر بگو.

شیوا نگاهی به دوروبرش انداخت و دست ظریفش را به‌قصد گرفتن دستم دراز کرد. نیتش را فهمیدم و با فرو کردن دستم در جیب کُتم غافلگیرش کردم. نقطه‌ضعفم را می‌شناخت و می‌دانست غرورم با احساساتم هم‌خوانی ندارد. می‌خواست فضایی ایجاد کند که خیلی زود قافیه را ببازم.

لحظه‌ای جاخورده نگاهم کرد. زبان روی لبم کشیدم و با صدایی که کم‌وبیش به ارتعاش نشسته بود، گفتم:

- چرا حرفت رو نمی‌زنی شیوا؟!!

طولانی در چشمانم خیره شد و آرام گفت:

- من بهت بد کردم آرمان!

سکوت کوتاهی کرد و خیلی سخت ادامه داد:

- دنبال موقعیت بهتری بودم؛ یه موقعیت دهن‌پرکن‌تر! ولی نتونستم... نتونستم به کسی غیر تو دل ببندم!

چند قطره اشک روی گونه‌اش راه گرفت و گفت:

- منو ببخش آرمان! بهم فرصت جبران بده!

به زبانم آمد که بگویم "پشیمون شدی یا احمق‌تر از من گیرت نیومد؟!!"



## فصل دوم ♦ ۴۱

اما زبانم از جاری کردن حرف‌هایی که روی دلم تلنبار شده بود، قاصر ماند و جای آن کوتاه گفتم:

- باشه بخشیدم... خدانگهدار!

پشت به او چرخیدم. کوتاه نیامد و با ننگه داشتن گتم از پشت سر نالید:

- اگه بخشیدی پس چرا می‌ری؟

از بالای چشم کلافه نگاهش کردم:

- چی کار کنم پس؟!!

نزدیک‌تر شد. مژه‌های خوش‌فرمش را در امتداد صورتم بالا گرفت و خودش فهمید که با دل من چه کار کرد.

- یه فکرایبی توی سرم بود، اما هیچ گناهی مرتکب نشدم! به خدا توی این چند هفته یه روز خوش نداشتم! خواهش می‌کنم آرمان... از گناهم بگذر؛ بیا همه چی رو از نو شروع کنیم!

خیره به شخصیت نوظهور شیوا پوزخند تلخی زدم. دختر همه‌چیزتمام آقای ستوده داشت به آدم یک‌لاقبایی مثل من التماس می‌کرد! حرف‌هایش قشنگ بود و دل را می‌سوزاند، اما امان از روزی که شتابان به استقبال عشق بروی و توی ذوقت بزنند، آن وقت عشق در دلت کور می‌شود و مثل یک بازمانده‌ی جنگی حصار سرسختی از بدبینی و بدگمانی دور دیوار دلت بنا می‌کنی!

دل‌نگران به دهانم چشم دوخت و دوباره با تردید پرسید:

- می‌مونی دیگه آرمان؟!!

نگاهم را از روی چشمان منتظر شیوا دور زدم. دسته‌ی کیف دیپلماتم را بیشتر فشردم و سرم را به علامت نه، کوتاه تکان دادم. شوک‌زده نگاهم کرد:

- باورم نمی‌شه آرمان! تو نمی‌تونی پیشنهاد من رو رد کنی!

پوزخند عمیقی زدم؛ حق نداشتم "نه" بگویم، چون در حد نه گفتن نبودم! خیلی زود فهمید که نمی‌تواند از در زور و جبر وارد شود. قهوه‌ای خوش‌رنگ چشمانش براق شد و صمیمی گفت:

- آرمان اگه بخوای من با پدرم درباره‌ی تو صحبت می‌کنم.  
دقیقاً تا قبل به هم خوردن رابطه‌مان همه‌ی ترس و دغدغه‌ی من رویارویی  
با پدرش و جلب رضایتش بود. لبخند پرحرصی زدم و تهاجمی گفتم:  
- این لطف رو در حق من نکن شیوا! انگار رسماً خودت رو زدی به اون  
راه! مثل این که یادت رفته که با نامردی دست روی قلبم گذاشتی و مبتلام  
کردی و بعدش بدون هیچ عذر و تقصیری با خفت رهام کردی!  
رگ‌های روی شقیقه‌ام نبض گرفت و از لای دندان‌های قفل شده‌ام ادامه  
دادم:

- یادت رفته که بازیچه‌ت من بودم و هدفت مهرداد؟! هیچ فهمیدی که  
توی اون مدت چی به من گذشت؟ اصلاً فهمیدی که با چه مصیبتی  
فراموشت کردم؟ فهمیدی که همه‌ی دردهام رو ریختم توی خودم که مادر و  
خواهرم با دیدن ناراحتی مرد خونواده‌شون غصه به دلشون نریزه؟ اصلاً  
بی‌خیال شیوا! بیا و از خیر آدم هیچی‌نداری مثل من بگذر، من خوب  
فهمیدم که در حد تو و امثال تو نیستم. بذار با این حال کنار بیام، من دیگه  
هیچ موقع دلم با تو صاف نمی‌شه!

معترض و غم‌زده گفت:

- اما آرمان...

برای اولین بار صدایم را برایش بالا بردم و تقریباً فریاد زدم:

- هیچ امایی تو کار نیست شیوا، برو به زندگیت برس. درگیر من و زندگی  
سطح پایینم نشو. ماها اهل تنوع و مد نیستیم، عادت داریم یه چیزی رو به  
دست بیاریم و همون رو سفت‌وسخت بچسبیم! کنار من حروم می‌شی خانوم  
ستوده، لیاقت تو بهترین‌هاست، از همونایی که می‌گی حسابی دهن‌پرکن  
هستن!

آن روز شیوا برای همیشه از زندگی‌ام بیرون رفت و چند سال زندگی سرد  
و بی‌روح را نصیبم کرد. بعدها از بچه‌های کلاس شنیدم که برای همیشه  
ترک تحصیل کرده، آن هم با وجود این که یک ترم تا فارغ‌التحصیلی‌مان

## فصل دوم ♦ ۴۳

مانده بود. آن مسئله برای من تبدیل به معمایی لاینحل و آزاردهنده شده بود که آرامشم را سلب می‌کرد و در کمال تأسف حتی در حدی به او نزدیک نبودم که خبر کوچکی از او بگیرم. فکر می‌کردم اگر چند وقتی بگذرد و آب‌ها از آسیاب بیفتد، تب‌وتاب خواستن او در من فروکش می‌کند، اما هر روزی که از رفتنش می‌گذشت، تازه به وخامت اوضاع پی می‌بردم. دیگر نمی‌توانستم مثل قبل با آرامش زندگی کنم و بارها خودم را به خاطر غرور آن روزم سخت مواخذه کردم.»

\*\*\*

- چقدر عوض شدی!

صدای شیوا بود که مرا از هیاهوی آن روزها جدا کرد و دوباره به زمان حال برگرداند. از مقابل پرتره کنار آمدم. جرئتی به خود دادم و زیرچشمی خیره‌اش شدم. چهره‌اش بفهمی‌نفهمی پخته‌تر شده بود، اما هنوز هم مثل گذشته زیبا بود و کشیدگی خوش‌حالت چشمانش می‌توانست مثل همین تابلوهای توی گالری، بیننده را محو تماشا کند. می‌خواستم چیزی بگویم تا طلسم این سکوت شکسته شود، اما انگار کلمات جن شدند و من بسم‌الله! مثل پسرچه‌ای دبیرستانی دست‌وپایم را گم کرده بودم.

- بهتر شدم یا بدتر؟

گونه‌هایش کمی رنگ‌به‌رنگ شد و با حیرت خندید:

- بدتر که نشدی...

حرفش را نصفه‌ونیمه زد و دوباره گرمای نگاهش در عمق چشمانم رسوخ کرد. وای خدای من، دوباره سکوت مابینمان زجرآور شد! تضاد عظیمی در درونم برپا بود؛ از طرفی می‌خواستم هر چه سریع‌تر خودم را از آن معرکه نجات دهم و از طرفی هم نمی‌خواستم آن لحظات با تمام التهابش تمام شود. شیوا دستی به موهای قهوه‌ای‌اش کشید که از روسری بیرون ریخته بود و گفت:

- باهات حرف دارم، می‌دونم الان سرت شلوغه! فرداشب تو همون رستورانی که دو خیابون بالاتر از دانشگاه بود، منتظرتم. منتظر جوابم نماند. لابد از سرودستی که نگاه کم‌طاقتم در حضورش می‌شکست، فهمید حتماً می‌روم. شیوا دور شد؛ من ماندم و عطر لطیف زنانه‌ای که در فضا باقی مانده بود و هزاران سؤال بی‌جواب!

\*\*\*

شاخه‌ی مخملی گل رز را میان انگشتانم فشردم. هنوز هم نمی‌دانستم ملاقات امروز چه محتوایی در بردارد. لبه‌ی کت زغالی‌رنگم را با احتیاط مرتب کردم و چشمی در محیط چرخاندم. نورپردازی جالب رستوران همراه با موسیقی زنده‌ای که در حال اجرا بود، فضای دلچسب و مطلوبی را ایجاد کرده بود.

خبری از شیوا نبود، پشت یکی از میزها نشستم. نفس حبس‌شده در سینه‌ام را آزاد کردم و محو تماشای میزهای اطراف شدم. کمی که گذشت با احساس سایه‌ای در پشت سرم نگاهم سمت شیوا چرخید. بی‌اراده از روی صندلی بلند شدم و آهسته سلام دادم.

شیوا لبخندی زد و صندلی مقابلم را برای خودش جلو کشید. دوباره روی صندلی نشستم و پوست گردنم را لمس کردم. شیوا پانچ بافت سفید و شال بلند کرم به سر داشت، دسته‌ای از موهای خوش‌رنگش را از شال بیرون ریخته و آرایش صورتش دلنشین بود. نگاه متصلم را غافلگیر کرد و معنادار پرسید:

- خوبی؟

به شکل ناشیانه‌ای به او خیره شده بودم. کمی خودم را عقب کشیدم، به پشتی صندلی تکیه دادم و سعی کردم به خود مسلط باشم.

- خوبم!

تبسمی زد و با نگاه مشتاقی تیپ جدیدم را ورنانداز کرد، کمتر پیش آمده

## فصل دوم ♦ ۴۵

بود مرا با تیپ رسمی ببیند. این بار باید سردی و خجالت را کنار می گذاشتم و بعد چهار سال برای جوش دادن دوباره‌ی این رابطه خودم پیشتاز می شدم. شاخه گل را از کنار گلدان زینتی روی میز برداشتم و کنار دستش گذاشتم. موقع برداشتن شاخه گل دستش با دستم تماس پیدا کرد و ضربان قلبم به طرز واضحی اوج گرفت. شیوا هم دست کمی از من نداشت و با لحن ضعیفی زمزمه کرد:

- فکر می کردم فراموشم کردی!

دستم را آهسته از زیر کتم روی قفسه‌ی سینه‌ام گذاشتم. ضربان جنون‌آمیز قلبم داشت تعادلم را به هم می زد. لبخندی زدم و دلجویانه گفتم:  
- هیچ وقت فراموشت نکردم؛ حتی برای یه ثانیه!  
نگاهش رنگ و بوی آزرده‌گی گرفت و شاخه گل را لای انگشتانش بازی داد:

- فراموشم نکرده بودی و این همه سال منو به حال خودم رها کردی؟ تو منو رسماً پس زدی، یادت که نرفته؟  
دستی به چانه‌ی تیغ خورده‌ام کشیدم:

- تو حق داری ازم دلخور باشی. من اون روز شوکه بودم و زیادی ترش رویی کردم. برای بخشیدنت نیاز به زمان داشتم شیوا! وقتی به خودم اوادم که تو رفته بودی و دیگه هیچ جا نشونی ازت نبود!  
دانه‌ی درشت عرق را از روی شقیقه‌ام گرفتم و ادامه دادم:

- تو بهتر از هر کسی در جریان بودی که من چه زندگی سخت و پرمسئولیتی داشتم. تو اولین دختری بودی که قلبم رو پیشش جا گذاشتم.  
تبسمی پر اطمینان زدم:

- و البته آخریش! نبش قبر گذشته دردی رو از ما درمون نمی کنه و فقط اوقاتمون رو تلخ می کنه. ما هر دو مون نسبت به اون موقع‌ها عاقل تر شدیم و می دونیم که از زندگی چی می خوایم، پس ازت می خوام بدون در نظر گرفتن دلخوری و کدورت‌هایی که باعث شد چند سال از هم دور بمونیم همدیگه رو

ببخشیم و به شروع دوباره فکر کنیم.

چیزی نمی‌گفت و سخت غرق فکر بود. سکوتش به نظرم زیادی کش آمد. ناامید لبانم را جمع کردم:

- می‌دونم خیلی سخته؛ تو حق داری که به این زودیا نتونی با گذشته کنار بیایی!

با تحیر خندید:

- چقدر عجولی آرمان! راستش من کمی جا خوردم. یعنی انتظار نداشتم که بحث همین اول کاری به اینجاها برسه!

لبخندش را جمع کرد و نفسی عمیق سر داد:

- می‌دونی توی این چند ساله بارها تو موقعیت ازدواج بودم و حتی به سرم زده بود به یکی از خواستگارام جواب مثبت بدم و با شروع یه زندگی جدید فکر تو رو از سرم بیرون بندازم، اما نشد که نشد. یعنی می‌ترسیدم با ورود یه آدم جدید توی زندگیم اوضاع بدتر بشه و بیشتر هوات رو کنم.

با آمدن گارسون صحبت‌مان نصفه و نیمه ماند. از لیست منو، غذایی که هزینه‌اش به اندازه یک هفته حقوق من بود انتخاب کردیم. بعد صرف شام ترجیح دادیم از رستوران خارج شویم و کمی هم در هوای آزاد قدم بزنیم. هوای اواخر شهریورماه حسابی خنک و دلچسب بود. شیوا نزدیک درخت صنوبر تنومندی از حرکت ایستاد و با لحنی نافذ گفت:

- آرمان؟

با رغبت گفتیم:

- جانم؟

دستانش را روی سینه جفت کرد و مردد گفت:

- می‌خوام یه موضوعی رو بهت بگم، شاید فکر کنی دختر پروویی هستم؛ اما نمی‌خوام جریان‌های گذشته باز هم تکرار شه، بهتر نیست که برای ادامه‌ی ارتباطمون یه تصمیم جدی بگیریم؟

با حالت گنگی پرسیدم:

- خب دقیقاً باید چی کار کنیم؟! شیوا به روبه‌رو نگاه کرد و خنده‌ای کوتاه سر داد. نمی‌دانم خنده‌اش دقیقاً چه معنایی می‌داد، اما در آن شرایط حساس کمی اذیتم می‌کرد. بی‌حاشیه و رک گفت:

- ازدواج کنیم، بریم زیر یک سقف! سیبک گلویم بالا و پایین رفت و هاج و واج نگاهش کردم. گرفته پرسید:  
- چیه چرا این جورى نگام می‌کنی؟ نگو که قصد ازدواج نداشتی؟! بزاقم را قورت دادم و گریزان گفتم:  
- نه عزیزم! می‌دونی که داشتن تو برام مثل خواب و رؤیا می‌مونه؛ اما من...

دستش را با حرص خفیفی بالا آورد و دلگیر گفت:  
- باشه خودم فهمیدم، دیگه ادامه نده. هنوز هم بهم اعتماد نداری، اشتباه از من بود که حرفاتو جدی گرفتم و خواستم از این بلا تکلیفی نجات پیدا کنیم. پیشنهادم رو نشنیده بگیر، بذار پای هیجانم!  
با اتمام جمله‌اش خواست از من جدا شود که با نگه داشتن آستینش مانع شدم و گفتم:

- اشتباه نکن شیوا! باور کن تردیدم به خاطر بی‌اعتمادی یا عدم میلیم به زندگی مشترک با تو نیست. تو که خودت از حس قلبیم باخبری، اما من واقعاً به درد تو نمی‌خورم، یعنی به درد زندگی مشترک با تو نمی‌خورم!  
حق به‌جانب نگاهم کرد و متحکم پرسید:  
- تنهایی به این نتیجه رسیدی؟

باید جوری مجابش می‌کردم که از من رنجیده‌خاطر نشود:  
- همون مشکل قدیمیه شیوا، ما دو نفر هم‌تراز نیستیم؛ نوع پوشش و گشت‌وگذار و حتی خردوخوراک و صدها مسئله‌ی دیگه. تو بعد یه عمر زندگی مرفه چطور می‌تونی به مدل زندگی من عادت کنی؟! من یه حقوق معمولی دارم که با همونم دارم خرج مادرم رو هم می‌دهم، البته برای شروع

یه زندگی معمولی بد نیست، اما نه زندگی‌ای که در خور تو باشه!  
بدون این که عقاید من را در نظر بگیرد، خونسرد گفت:  
- خب این که مشکل چندان مهمی نیست، من اون قدری دارم که تا آخر  
عمر بسمون باشه، نمی‌خواد بی‌خود با این فکر اذیت رو به هم بریزی.  
تلخ خندیدم و مأیوس گفتم:

- خب مشکل منم دقیقاً همینه! من از وقتی نوجوون بودم روی پای خودم  
ایستادم، چند سال دیرتر دانشگاه رفتم و حتی یه ریال پول هم از پدرم قبول  
نکردم که منتش تو زندگی مون نباشه. دوست ندارم زیر دین و یا وام کسی  
باشم شیوا، حتی اگه اون آدم زخم باشه! درسته که همیشه هشتم گروه نهم  
بوده، اما تا جایی که یادم می‌آد استقلال داشتم و دستم توی جیب خودم  
بوده. شیوا جان یه مدت بشین و خوب فکر کن، بین می‌تونن یه عمر با این  
شرایط کنار بیای یا نه؟ ازت می‌خوام از روی احساس و هیجان تصمیم  
نگیری و همه جوانب رو خوب بسنجی! اگه شرایط من رو پذیرفتی، منم تمام  
تلاشم رو می‌کنم که یه زندگی آروم و راحت برات مهیا کنم. اگر هم به هر  
دلیلی جوابت منفی بود سعی می‌کنم درکت کنم و به تصمیمت احترام بذارم.  
نزدیک پارکینگ رستوران رسیده بودیم. نگاهی نامعلوم به چهره‌ام انداخت  
و آهسته و سرد زمزمه کرد:

- خبرت می‌کنم!

و مرا با دنیایی سوال بی‌جواب تنها گذاشت. هنوز علت این آمدن دوباره و  
این قدر جدی شدن رابطه‌ی گذشته برابم گنگ بود.



## فصل سوم

ساعت از یازده شب گذشته و چراغ‌های اتاق خاموش بود. نگاهم خیره‌ی نور سفیدرنگی بود که از صفحه نمایشگر لپ‌تاپ میان تاریکی اتاق می‌تابید. برای فردا صبح حداقل سی عدد عکس برای روتوش داشتم و با این حساب باید حالا حالاها بیدار می‌ماندم.

بی‌رمق روی عکسی زوم کردم. قرار بود شیوا راجع به تصمیمش در رابطه با ازدواجمان بگوید، ولی با امروز سه شب گذشته و هیچ خبری نشده بود. بی‌خبری و انتظار به‌تنهایی می‌توانست یک آدم را از پا بیندازد، اما اگر جواب شیوا مثبت نبود، لاقلاً می‌توانستم تا چند وقت دیگر بدون دل‌مشغولی جدید دنبال پریمه بگردم.

با یادآوری دوباره‌ی پریمه سرم را از مقابل سیستم کنار آوردم و روی شاسی کوچک عکس پریمه با دلتنگی دست کشیدم. ملودی زنگ موبایلم مرا از آن حال و هوا بیرون کشید. با حک شدن نام شیوا روی صفحه‌ی تماس، هیجان و ترس خاصی در وجودم به تکاپو افتاد. انگشت روی آیکون سبز کشیدم و از ته دل دعا کردم شیوا آب‌پاکی را روی دستم نریزد. با خونسردی ساختگی گفتم:

- سلام شیوا جان خوبی؟ چه عجب!

صدای ظریفش پشت خط پیچید:

- سلام... ممنون خوبم. از احوال پرسیدی شما!  
- قرار بود تو زنگ بزنی و نتیجه رو بگی!  
مکثی طولانی کرد و گفت:  
- من با پدرم صحبت کردم.  
با ترسی ناشناخته منتظر شنیدن ادامه‌ی صحبتش شدم. آهسته خندید و  
بعد با هیجان گفت:  
- راضی کردنش کار سختی بود، ولی به هر ترتیبی که بود موفق شدم،  
آخر هفته با خانواده‌ت می‌تونیم بیاین خونه‌مون!  
در عین خوشحالی غم عالم روی دلم هوار شد:  
- شیوا خونواده‌ای تو کار نیست، خونواده‌ی من فقط شامل مادرمه!  
استفهام‌آمیز پرسید:  
- پس پدر و خواهرت چی؟  
نفسم را با اندوه رها کردم و گفتم:  
- پدرم که خیلی وقته ازش بی‌خبریم، یعنی درواقع هیچ ارتباطی با هم  
نداریم. خواهرمم...  
- خواهرت چی؟!  
نمی‌دانستم چه توضیحی بدهم که فکر و خیال بد نکند. بعد تأخیر  
طولانی، گفتم:  
- نیست... یعنی با ما زندگی نمی‌کنه!  
کنجکاو پرسید:  
- با پدرت زندگی می‌کنه؟  
کلافه و تحت فشار پاسخ دادم:  
- نه! نمی‌دونم کجاست!  
تحیر در لحنش بیداد کرد:  
- مگه می‌شه آرمان؟! تا جایی که من یادم می‌آد تو روی خواهرت خیلی  
حساس بودی، حالا چطور شده که حتی نمی‌دونی کجاست؟

آه عمیقی کشیدم، شیوا که نمی‌دانست همین حساسیت‌های بی‌حساب زندگی‌ام را به باد داد. موقعیت به وجود آمده گیج و آشفتهم کرده بود. نه جواب قانع‌کننده‌ای داشتم به شیوا بدهم نه می‌خواستم همان اول کاری بدانم که چه خانواده‌ی متلاشی‌ای دارم.

- الان پشت خط نمی‌شه توضیح داد، اما توی اولین فرصت همه چی رو برات تعریف می‌کنم. فعلاً تا همین حد بدون که خواهرم سر یه اختلاف خونه رو ترک کرد و بعد اون دیگه هیچ‌وقت برنگشت و کسی هم ازش خبری نداره! گفتن این جملات اذیتم می‌کرد. حس مجرمی را داشتم که بعد چند سال دستش رو شده و الان هم تحت بازجویی است. با اعصابی خرد روی میز کامپیوتر ضرب گرفتم:

- اون شب بهت گفتم که کنار اومدن با شرایط من کار راحتی نیست. شیوا می‌دونم خواسته‌ی زیادیه، اما می‌شه تا پیدا شدن پرمه‌ای کمی برای ازدواج دست نگه داریم؟

هیچ صدایی از آن سو نیامد و فکر کردم تماس قطع شده!

- چند ساله داری دنبالش می‌گردی؟

در فکر فرو رفتم و گرفته گفتم:

- فکر می‌کنم چهار سالی شده باشه!

با لحنی آکنده از تحیر پرسید:

- توی این چهار ساله شده ردی یا خبری ازش بگیری؟!

با این سؤال داغ دلم تازه شد و انگار خستگی جا مانده در پاهایم با شدت تمام گزگز کرد:

- خیلی دنبالش گشتم شیوا، خیلی! ولی تا به امروز دریغ از کورسوی امیدی!

- خب عزیز من، تو چند سال دنبالش گشتی و خبری ازش نشده. حالا انتظار داری آد همین موقع که ما می‌خواهیم ازدواج کنیم سروکله‌ش پیدا شه؟! اصلاً آگه حالا حالاها ازش خبری نشه چی؟ تکلیف ما چی می‌شه؟

درمانده گفتم:

- نمی‌دونم! مثل یه کلاف سردرگم. فقط خدا می‌دونه از این‌که تو رو دوباره به دست می‌آرم چقدر خوشحالم، اما یه جورایی خودم رو توی سرنوشت پریمه‌ام مقصر می‌دونم و سر همین تا پیدا شدنش خوشی و آرامش رو به خودم حروم می‌دونم!

با همدردی گفت:

- کاملاً حال و روزت رو می‌فهمم عزیزم، اما حالا که بابام رو به اون سختی راضی کردم تو هم مدام جلوی پامون سنگ ننداز، مطمئن باش کنار هم مشکلات رو راحت‌تر حل می‌کنیم!

درمانده گفتم:

- باشه شیوا، همه چی رو دست خودت می‌سپرم.

صدای خنده‌ی زیبایش گوشم را پر کرد و پراحساس زمزمه کرد:

- دلم برات تنگ شده بود!

لبانم پر از لبخند شد:

- منم!... از همین الان برای به دست آوردن لحظه‌شماری می‌کنم. شبت بخیر عزیزم.

لپ‌تاپ را بستم. کارهای عقب‌مانده برایم بی‌اهمیت شدند و با هیجان خاصی روی تخت ولو شدم، اما حس آزاردهنده‌ای در سرم چرخید و هر چه سعی کردم دورش بزنم، بیشتر قوت گرفت. تماس امشب شیوا یک‌جوری بود. برای اولین بار غرور را کنار گذاشته بود و هر بهانه‌ای هم که برای تأخیر در ازدواجمان می‌آوردم به یک نحوی حلش می‌کرد و می‌خواست به هر ترتیبی شده این وصلت سر بگیرد و من نمی‌دانستم باید از این تغییرات خوشحال باشم یا نگران؟

\*\*\*

اگر این فضای درندستی که پا درونش گذاشته‌ایم اسمش خانه بود، پس لانه مرغی که ما داخلش زندگی می‌کردیم اسمش چه بود؟! متراژ خانه‌ی

پدری شیوا قابل محاسبه نبود و هر کدام از دکوری‌ها و لوازم منزلشان به تنهایی با کل زندگی ما برابری می‌کرد. با هر قدمی که برمی‌داشتیم پاهایم سست شده و دست عرق کرده‌ام سبد گل را بیشتر می‌فشرد. حسابی خودم را باخته بودم و حتی برای لحظه‌ای از آمدنم پشیمان شدم.

لعنتی؛ حس‌های بدی در سرم جولان می‌داد. من در این خانواده حکم وصله‌ای ناجور را داشتم. خدمتکار خانه سبد گل را از دستم گرفت و با کش دادن دستش، نشیمن لوکس و شکیل گوشه‌ی سالن را نشانه گرفت. مادرم که طبق معمول در بی‌خیالی سیر می‌کرد، اما من با اعتمادبه‌نفسی تحلیل‌رفته نزدیک خانم و آقای ستوده شدم. پدر و مادر شیوا به استقبالمان آمدند و برای نشستن مبل سه‌نفره‌ی استیلی را تعارف کردند.

طرز برخورد خانواده‌ی شیوا برای اولین بار برخلاف چیزی که انتظارش را داشتم چندان غرورآمیز و متکبرانه نبود. چند دقیقه بعد همان خدمتکار لحظات پیش سینی حاوی استکان‌های چای را مقابلمان گرفت و من درحالی‌که عرق از گوشه‌ی پیشانی‌ام شُرّه می‌کرد خودم را برای هر سؤال و جوابی از جانب پدر شیوا آماده کردم. سینی که از مقابل مادرم گذشت، نگاهش بین من و شیوا چرخید و ضربه‌ای آرام به پهلویم زد:

- پس چرا خودش چایی رو نیاورد؟

"هیس" آرامی گفتم! بعد نوشیدن چای مجلس کم‌وبیش گرم شد و صحبت‌های پیش‌پافتاده‌ای که در این نوع مجالس متداول بود، گفته شد. شیوا قبلاً گفته بود که پدرش نکته‌سنج و ایرادگیر است؛ از همین جهت حرف‌هایی را که می‌خواستیم بزنم ابتدا در دهانم مزه می‌کردم و با احتیاط به زبان می‌آوردم. هر لحظه منتظر بودم آقای ستوده درباره‌ی غیبت پدر یا خواهرم چیزی بپرسد، اما در کمال تحیر اشاره‌ای نکرد و خلوتی خانواده‌ام را به روی خودش نیاورد. یکی دو سؤال هم در مورد وضعیت اشتغال پرسید، جوابی که دادم چنگی به دلش نزد، اما پایبند این مسئله هم نشد و قرار شد درباره‌ی انتخاب محل زندگی و مهریه و جشن عروسی خودمان دو نفر به

تفاهم مشترکی برسیم.

باورم نمی‌شد! کابوس چند ساله رویارویی با پدر شیوا داشت تمام می‌شد و دیو دوسری که شیوا از پدرش برایم ساخته بود مردی درون‌گرا و خنثی بود که زیاد زحمت پرچانگی را به خودش نمی‌داد. درواقع قرار بود اولین حضورمان در خانه آن‌ها فقط جلسه‌ی معارفه باشد، اما بیشتر شبیه بله‌بران بود و همه‌ی صحبت‌های لازم انجام شد و قرار شد در عرض دو سه هفته کارهای لازم برای عقد و عروسی انجام شود. انجام تدارکات عروسی در عرض این مدت کوتاه برای آدمی در سطح من شاید شوخی هولناکی بود. اما برای خانواده‌ی شیوا که همه چیز در چشم به‌هم زدنی برایشان مهیا بود چیز نامتعارفی نبود و حالا که همه‌جوره با دل من راه آمده بودند نمی‌شد که من هم آن وسط نق و نوق راه بیندازم.

در راه برگشت با افکاری درهم از مادرم پرسیدم:

- مامان به نظرت همه چی زیادی عجله‌ای و هول‌هولکی نشد؟ والا توصیف سخت‌گیری بابای شیوا شهره‌ی عام‌وخاص بود، اما امشب احساس کردم راجع به هر بحثی زیادی کوتاه می‌اومد!

مادرم کمی در جایش تکان خورد و با لحنی پر مواخذه گفت:

- تو کی می‌خوای دست از این همه شک و بددلی برداری آخه پسر؟ چرا مدام فکر می‌کنی همه عالم و آدم مشکوکن و ریگی به کفششونه! با همین توهمات مسخره زندگی پریمه‌ه رو به فنا دادی و مهرداد بدبخت رو از خودمون روندی، کافی نبود؟ حالا هم می‌خوای روی شیوا و پدرش تمرکز کنی، بلکه ایشالا موفق بشی گند این قضیه رو هم در آری!

دستم را روی چانه‌ام مشت کردم و مبهوت پرسیدم:

- مامان تو واقعاً فکر می‌کنی من وسواس دارم؟! نکنه انتظار داشتی خواهر دسته‌گلم رو بسپرم دست یه لابلالی خوش‌گذرون و توی عروسی‌شون کیل بکشم؟ می‌خواستی با چشم‌های خودم بدبخت شدن خواهرم رو ببینم و دم نزنم؟ من که کف دستم رو بو نکرده بودم پریمه‌ه بزنه به سرش و خودش رو

گم و گور کنه! چرا همیشه سعی داری توی این ماجرا من رو متهم ردیف اول قلمداد کنی؟ تو خودتم کم گناهکار نبودی که! مگه تو غیاب من حتی به بابا که از شنیدن اسمش هم بیزار بودی رو ننذاختی و برای صیغه کردن دختر ترگل ورگلت با یه آدم عیاش سر و دست نشکوندی؟! لپ‌هایش را پر باد کرد و کلافه گفت:

- من و تو هیچ موقع سر این بحث به نتیجه نمی‌رسیم! من خواستم پریمه رو بدم به یه مرد پولداری که عاشقش بود تا برای خودش خانومی کنه و یه عمر مثل مادرش دربه‌در نباشه! اما تو با دخالتی بی‌جات اون دختر رو عاصی کردی و عاقبت کم آورد و جونش رو برداشت و فرار کرد! تو حتی نفس کشیدن رو هم برای اون دختر محدود کرده بودی و فکر می‌کردی اون شاگردته و تو هم ناظم سخت‌گیر مدرسه! پریمه هم مثل هر دختر دیگه‌ای حق داشت به کسی که دوست داره دل ببندد، نه کسی که تو صلاح بدونی!

به خیابان خلوت پیش رویم چشم دوختم و دلگیر گفتم:

- تو اشتباه می‌کنی مامان! پریمه همیشه به من احترام می‌داشت و منم سعی می‌کردم درکش کنم، اما اون مهرداد بی‌شرف گند زد به همه چی. اسم مهرداد که آمد رگ گردنم بی‌اختیار نبض گرفت و کم حوصله گفتم:

- اصلاً مگه من و تو راجع به شیوا و باباش صحبت نمی‌کردیم؟ چرا همیشه آخر هر بحثی رو می‌کشی به گم شدن پریمه و گیر دادن‌های من رو عین چماق می‌کوبونی توی سرم؟!

مادرم آهی کشید و گفت:

- آره حق با توئه! یه امشبه رو از فکر پریمه بیرون بیایم. در مورد شیوا هم بد به دلت راه نده، به نظر من که تو زیادی خودت رو دست کم گرفتی؛ اونا از کجا می‌تونن بهتر از تو رو گیر بیارن؟ شاید با خونواده‌ی شیوا اختلاف طبقاتی زیادی داشته باشیم، اما تو هم از لحاظ تحصیلات و قد و هیکل چیزی کم نداری و شکر خدا در حد خودمون دستمون به دهنمون می‌رسه. اون دختر وقتی تو رو انتخاب کرده دیگه باید با مدل زندگیت هم کنار بیاد.

به قول قدیمیا؛ هر کی خربزه می‌خوره پای لرزشم می‌شینه. اتفاقاً از نظر من اونا باید خوشحال باشن که پسر همه چی تموم من داره با دختر مطلقه‌شون ازدواج می‌کنه!

\*\*\*

چند روز بیشتر تا مراسم عروسی نمانده بود. شیوا پیشنهاد داده بود زندگی مشترکمان را در آپارتمان نقلی‌ای که داشت، شروع کنیم، اما پذیرش این موضوع برای منی که همیشه روی پای خودم ایستاده بودم چیز ساده‌ای نبود.

مادرم ظرف شکر را پُر کرد و کنار استکانم گذاشت. به نظرم زیادی در فکر بود. تکه‌ای از نان سنگک را جدا کرد و متفکر گفت:

- دیشب درباره‌ی آپارتمان شیوا کلی با خودم کلنجار رفتم؛ منم مثل تو دلم راضی نیست که زندگی تون رو تو اون خونه شروع کنین. بالاخره زندگی زناشویی و گریزی از بحث و اختلاف نیست! نمی‌خوام خدایی نکرده فردا پس‌فردا سر اولین بحث یا کشمکش اون دختر برگرده و بهت بگه که از خونه برو بیرون! حرمت زن و شوهری اگه ترک برداره دیگه مثل قبل بند نمی‌خوره، دوست ندارم پسر سربار عروسم باشه!  
با قاشق به جان چای شیرین افتادم و گفتم:

- با این که من اول کاری به بحث و دعوا فکر نمی‌کنم، اما باهات هم عقیده‌م مامان. همه‌ی پس‌انداز من فقط چند میلیون پوله که اونم قسمت زیادیش خرج مراسم عروسی می‌شه، نمی‌دونم با پول باقی‌مونده می‌شه به جای درست و درمون رو رهن کرد یا نه؟!  
لقمه‌ی نان و پنیرش را روی سفره رها کرد و نفسی پرحسرت کشید:

- من یکم پس‌انداز دارم که حاصل فروش زمین پدر خدایبامرزم بوده، چند سال دست‌نخورده گذاشته بودمش کنار واسه جهیزیه‌ی پریمه!  
نگاهش رنگ غم گرفت و با لکه‌ی خشک شده‌ی روی سفره ور رفت:  
- فعلاً که خبری از پریمه نیست، تو واجب‌تری! با اون پول می‌تونم به



خونه‌ی خوب رهن کنی که جلوی زنت شرمنده نباشی. البته اگه ایشون خونه‌هایی رو که به پول ما می‌خوره قابل بدونه! اشتهایم به یک‌باره کور شد و صدایم به خش نشست:

- نه مامان... من به پول جهیزیه‌ی پریمه دست نمی‌زنم! همین جوریشم از صدقه‌سری سرزنش‌ها، خودم رو به خاطر سرنوشتش گناهکار می‌دونم!

چینی روی پیشانی‌اش نشست و با دلسوزی مادرانه‌ای گفت:

- آرمان جان تو که پدری نداری تو این موقعیت حساس دستت رو بگیره. پریمه هم که معلوم نیست کی برگرده. گیرم که اصلاً خدا خواست و یه روز پیداش شد، تو هستی دیگه! سُر و مر و گنده؛ کار می‌کنی خرج جهیزیه‌ش رو درمی‌آری.

غم سنگینی روی دلم نشست. مادرم چه خوش‌خیال بود که به عروس شدن پریمه فکر می‌کرد. دختر هجده ساله‌ای که از شرم بی‌آبرویی یک روز بی‌خبر خانه را ترک کرد و چهار سال از او خبری نشده بود، فقط خدا می‌دانست که در چه حال و روزی بود و در خوش‌بینانه‌ترین حالت اگر پا در مسیر کج هم نگذاشته بود کدام مردی حاضر می‌شد با دختری که شناسنامه‌اش سفید بود، اما جسمش نه ازدواج کند!

\*\*\*

از صبح که مادرم دوباره بحث پریمه را پیش کشید اوقاتم تلخ شده بود، بعد از آن هم شلوغی بانک و هوای پر دود و دم تهران! هنوز غذایمان آماده نشده بود. کمی دلستر داخل لیوان ریختم و دهانم را خیس کردم:

- شیوا جان قضیه‌ی آپارتمان منتفیه، امیدوارم ازم دلگیر نباشی اما دوست ندارم اول زندگی خونواده‌ت فکر کنن یه دوماه یه‌لاکبا گیرشون اومده که عرضه‌ی اجاره کردن یه خونه رو هم نداره.

با کاغذِ منو صورتم را باد زدم، محیط رستوران خفه بود.

- یه آپارتمان اطراف خونه‌ی مادرم رهن می‌کنم، البته می‌دونم که به

محلله‌های وسط شهر عادت نداری!

میخکوب نگاهم کرد و سکوتش کمی سنگین و طولانی شد. چند ثانیه بعد لب‌های غرق رژش کش آمد و گفت:

- باشه عزیزم. تو هر جا که احساس بهتری داشته باشی منم همون جا خوشحال‌ترم!

جوابش بعد یک روز استرس و دلهره به دلم نشست. نگاه عجولی به ساعت انداختم:

- پس ناهار رو بخوریم بریم دنبال خونه. تو که برنامه‌ی خاصی نداری؟ همراه من می‌آی؟

مژه‌های مشک‌رنگش را بالا و پایین کرد و بی‌میل گفت:

- وقتم که آزاده؛ اما خودت تنها بری بهتر نیست؟ این کارا یکم مردونه‌س، بعید می‌دونم حضور من کمکی بهت کنه.

بدنه‌ی فلزی دلستر را میان انگشتانم فشردم و جاخورده گفتم:

- یعنی تو نمی‌خوای خونه‌ای که قراره زندگی مون رو توش شروع کنیم انتخاب کنی؟ خانما که معمولاً تو این موارد خیلی حساسن! با خونسردی گفت:

- نه من با بقیه فرق دارم، انتخاب خونه رو می‌ذارم به عهده‌ی خودت.

تحریم را جدی نگرفت. سوئیچ ماشین را مقابلم روی میز سر داد و گفت:

- بیا سوئیچ ماشینم رو با خودت ببر که همین وقت باقی‌مونده‌ت رو هم به پیاده‌روی و مسیر تلف نکنی!

انگار پارچی از آب داغ روی سرم خالی کردند. وا رفتم، شیوا زود شروع کرده بود؛ خیلی زود! هنوز چیزی نشده نداشتم ماشینش را به رخم کشیده و سر یکی از مهم‌ترین تصمیمات زندگی و انتخاب خانه پشتم را خالی کرده بود. به قدری حالم گرفته بود که حتی رمق حرف زدن هم نداشتم. با بدبختی زمزمه کردم:

- نه عزیزم، ممنون که به فکرمی! نگران نباش، بدون ماشین هم از پس

این کار برمی‌آید، تو برو به کارات برس. دیگر اصرار نکرد و بعد صرف ناهار پشت ماشینش نشست و با خداحافظی جمع‌وجوری ترکم کرد. من هم که غذا مثل سنگی در گلویم گیر کرده بود رفتنش را تماشا کردم.

شاید زندگی در محله‌ی وسط شهر در ذوقش خورده بود. اصلاً اگر روراست بودم شیوا حق داشت همراه من برای گشتن خانه نیاید؛ دختر نازپرورده‌ی آقای ستوده کجا و دربه‌در افتادن دنبال خانه‌ای نقلی و گردن کج کردن مقابل بنگاه‌های املاک محله‌های وسط شهر کجا؟!

پیدا کردن آپارتمان مناسبی برای رهن، با بودجه‌ای که من داشتم به آن راحتی‌ای که تصور می‌کردم نبود و فقط خدا می‌دانست چگونه خودم را به آب و آتش زدم تا در آن دو سه روز اکثر محله‌های اطراف را زیرورو کنم. روز چهارم ناامید از پیدا کردن خانه سر کار رفتم. آقای فرهادی مدیرمسئول نشریه که در جریان مرخصی‌هایم بود، پیشنهاد داد تا زمان برگشت پسرش از خارج، واحدش را رهن کنیم. پیشنهادش را پذیرفتم و با هم سری به خانه‌ی پسر آقای فرهادی زدیم. گرچه آپارتمان نوسازی نبود، اما خوبی‌اش این بود که در یکی از محله‌های تقریباً خوب تهران واقع بود. آقای فرهادی برای این که کمک‌حالم باشد، از پول رهن خانه مبلغ قابل توجهی را کم کرد، اما چند روز بیشتر تا مراسم عروسی نمانده بود و هنوز شیوا یا خانواده‌اش حرفی از خرید جهیزیه نزنده بودند. من هم نمی‌خواستم اشاره‌ای به این موضوع داشته باشم. چاره‌ای نداشتم جز این که با مبلغ باقی‌مانده یک سری لوازم ضروری و چشم‌گیر برای آپارتمان تهیه کنم. البته بماند که تا آماده شدن چیدمان خانه مادرم یک‌بند غرغر می‌کرد:

- خرید جهیزیه که وظیفه‌ی ما نیست! چرا این‌قدر مقابلشون کوتاه می‌آی؟!

\*\*\*

قطرات آب از لای موهای خیس‌م چکه می‌کرد. حوله‌ی نم‌دار را روی

شانهام انداختم و بی‌رمق روی تخت دراز کشیدم. چیزی مثل خوره به جانم افتاده بود و فکرم هنوز پیش پیامی بود که دقایقی پیش شیوا ارسال کرده بود. در این چند روزی که من از خروس‌خوان صبح تا بوق سگ دنبال آپارتمانی برای شروع زندگی مشترکمان بودم، شیوا جز حال و احوالپرسی معمولی چیز خاصی نپرسیده بود و الان هم بعد چند روز، مثل طلبکاری که منتظر وصول چکش باشد پیام داده بود:

"سلام چطوری آرمان؟ چه خبر؟ تونستی آپارتمان گیر بیاری!"

برخورد سرد و بازجویانه‌اش مستقیم غرور مردانه‌ام را نشانه گرفته بود و با این اوضاع بذر تردید و دودلی را برای شروع زندگی در دلم می‌کاشت. جوابی به پیامش ندادم و با حال گرفته‌ای به سقف کوتاه اتاق خیره شدم. لحظاتی نگذشت که موبایل روی سینه‌ام و بیره رفت. نگاهی به صفحه‌اش انداختم و بدون هیچ حرفی تماس شیوا را وصل کردم:

- سلام آرمان خوبی؟ چرا جواب پیامم رو ندادی؟ طوری شده؟

در جایم پهلوپه‌پهلو شدم و با افکاری درگیر بی‌هوا پرسیدم:

- شیوا هدف از ازدواج با من چیه؟

شیوا مکثی کرد و لحظاتی بعد جاخورده گفت:

- وا! زده به سرت؟ چند روز بیشتر تا مراسم عروسی نمونده! تازه یادت

افتاده این سؤال رو ازم بپرسی؟

جوابی که داد چیزی نبود که می‌خواستم بشنوم. در سکوت همچنان منتظر پاسخی قانع‌کننده از جانبش بودم. نفسش را صدادر رها کرد و حرصی گفت:

- چی شده آرمان؟ هیچی نشده رفتارات عوض شده! نکنه چون خودم برای ازدواج با تو پیش‌قدم شدم دور برداشتی و پشیمون شدی؟ رک‌وپوست‌کننده بهم بگو چی تو سرته؟

یک‌ریز برای خودش نتیجه‌گیری می‌کرد و دست پیش را گرفته بود که پس نیفتد. گوشی را از کنار دهانم دور کردم و پلکی روی هم فشردم:

## فصل سوم ♦ ۶۱

- چرا شلوغش می کنی شیوا؟ من فقط یه سؤال ساده ازت پرسیدم و هنوزم جواب سؤالم رو نگرفتم! تو این چند روزه یه سری مسائلی پیش اومده که باعث شده کمی به هم بریزم...

با لحنی که به شدت منقلب شده بود میان حرفم نگران دوید:

- چی شده آرمان؟! کسی بهت چیزی گفته؟

متحیر گفتم:

- آروم باش شیوا! نه کسی چیزی نگفته! اصلاً این همه نگرانی واسه چیه؟

مگه حرف ناگفته‌ای هست که از برملا شدنش بترسی؟

شیوا با لحنی پر اطمینان بلافاصله گفت:

- معلومه که نه! اما به هر حال پدر من آدم سرشناسیه و طبیعیه که کسی

بخواد موش تو کارمون بدونه!

لبخند آرامی زدم و شمرده گفتم:

- نه عزیزم موشی تو کار نیست. می دونی شیوا شاید من دارم اشتباه می کنم، اما حس می کنم نسبت به شروع زندگی مون چندان راغب نیستی! چه می دونم معمولاً تو این شرایط دخترا روی پای خودشون بند نیستن و برای انتخاب پیش پاافتاده ترین مسائلی که ربطی به خونه و زندگی جدیدشون داشته باشه هیجان خاصی دارن، اما تو حتی کنجکاو نیستی بدونی خونه‌ای که قراره زندگی مون رو توش شروع کنیم کجاست و چه شکلیه! تو حتی تو این یکی دو روزه درست و حسابی سراغم رو نگرفتی! شاید اگه خودت هم جای من بودی این رفتارها رو به سردی و بی میلی تعبیر می کردی. من با تمام وجود برای رسیدن به تو اشتیاق دارم و برای شروع این زندگی هست و نیستم رو گذاشتم وسط، بهم حق بده که از جانب تو نگران باشم!

شیوا نفسی گرفت و آهسته تر از قبل گفت:

- آرمان من تو این چند روزه مدام تو فکرِت بودم، اما نمی خواستم راه به راه

بهت زنگ بزنم و تحت فشارت بذارم. شاید اگه برای پیدا کردن خونه

همراهیت می کردم در حضور من چندان راحت نبود!

نمی‌دانستم باید توجیه‌اش را می‌پذیرفتم یا نه! اما نمی‌خواستم همان اول کاری با کش دادن این موضوع حس و حال زیبای این روزها را خراب کنم. تبسمی زدم و آهسته نجوا کردم:

- باشه عزیزم، فراموشش کنیم! اما اینم یادت باشه این زندگی متعلق به هر دومونه و من و تو هیچ موضوع پنهانی از هم نداریم، اگه قرار بود کنارت راحت نباشم پس چه جوری می‌خوایم یه عمر کنار هم سر کنیم؟  
با لحنی گرم گفت:

- کوتاهی از من بود آرمان! انگار توی این موضوع می‌خواستم روی عقاید خودم پافشاری کنم، از این به بعد توی هر شرایطی کنارتم!

## فصل چهارم

نگاهم را از پشت پنجره‌ی اتاق به مناظر بیرون دوختم. هوا کمی گرفته بود و بادی نسبتاً تند می‌وزید. کاش حداقل تا آخر شب باران نمی‌گرفت! با احتیاط این‌که باد موهای سشوار کرده‌ام را به هم نریزد، پنجره را آهسته بستم و داخل اتاق برگشتم. بوی خنک تافت در محیط پیچیده بود. زمان زیادی نداشتم و باید زودتر دنبال شیوا می‌رفتم. دسته‌گل را از مقابل آینه برداشتم و از اتاق خارج شدم.

از روبه‌روی اتاق پریمه که رد شدم قدم‌هایم سست شد و نیرویی مرا از حرکت بازداشت. انگار که پریمه در اتاق بود و داشت صدایم می‌زد که قبل رفتن به مراسم عروسی‌ام سری به او بزنم. بی‌هوا دستم روی دستگیره فلزی اتاقش نشست و نفهمیدم چطور شد که یک آن خودم را وسط اتاق پریمه یافتم.

هوای اتاقش سرد بود؛ سرد و ماتم‌زده... مثل تمام روزهای تلخی که در نبودش سپری کرده بودیم. نگاهم روی قاب عکس بالای تختش ثابت ماند. عکس یادآور آخرین تولدش بود که هر سه کنار هم بعد چند سال دوری جمع شده و فارغ از هر غم و غصه‌ای جشن کوچکی را ترتیب داده بودیم. خیره به آینه‌ی غبار گرفته‌ی اتاقش، دستم روی گره‌ی کراواتم خشک شد و آه پر حسرتی کشیدم. چقدر دلم می‌خواست الان پریمه با آن قیافه‌ی

معصوم و نمکین مقابلم ایستاده بود و توام با دلسوزی خواهرانه یک‌بند غر می‌زد و هی کت و شلوارم را مرتب می‌کرد. چقدر وجودش را کم داشتم و چقدر سخت بود که راهی مراسمی شوم که غصه‌ی جای خالی پریماه روی دلم سنگینی می‌کرد!

بوسه‌ی محکمی به طرح خوش‌رنگ چشمانش در عکس زدم. اگر مراعات حال شیوا را نمی‌کردم، یقیناً مراسم امشب را به زمانی که پریماه پیدا شده بود موکول می‌کردم.

هوا گاهی رگبارهایی خفیف می‌زد، اما هنوز باران نگرفته بود. مراسم عروسی در سالنی کاملاً معمولی که تمام مخارجش به عهده‌ی من بود برگزار می‌شد. یک ساعت بعد عقد، مراسم عروسی در سالن بزرگ‌تری برپا شد. از میان اقوام ما تعداد زیادی شرکت کرده بودند، اما از سمت خانواده‌ی شیوا مهمان‌ها کاملاً انگشت‌شمار بودند. آقای ستوده مرد شناخته شده‌ای بود و از این بابت انتظار داشتم مراسم شلوغ‌تر از این حرف‌ها باشد؛ البته خب ازدواج دوم شیوا بود و همین امر شاید مزید بر علت بود.

دست از بررسی مهمان‌ها برداشتم و در همان حال که صدای تند موزیک سالن را پر کرده بود نگاه پر از اشتیاقم را به نیم‌رخ شیوا دوختم. با آن لباس سفید پف‌دار و آرایشی ساده و شیک که به صورت داشت بی‌شبهت به فرشته‌ها نبود.

همه چیز عالی بود، شب زیبا و دلپذیری می‌شد اگر پریماه کنارم بود و دیگر لازم نبود تا آخر شب چشمم به در ورودی سالن خشک شود. آخر شب بعد خداحافظی با مهمان‌ها در محوطه‌ی حیاط تالار دست در دست شیوا در حال رفتن سمت ماشین گل‌کاری شده، بودیم که با صدای مهرداد هر دو سمتش برگشتیم. مهرداد کت و شلوار سورمه‌ای شیکی پوشیده بود و سید گل بزرگی به دست داشت. نگاه عمیق و پر ذوقی سمتمان انداخت و سید گلش را مقابلم گرفت.

از گوشه‌ی چشم حواسم به شیوا بود که اخم‌هایش را درهم کشید و حتی



## فصل چهارم ♦ ۶۵

دهانش را برای تشکر از مهرداد ذره‌ای هم نجنباند. مهرداد قدمی نزدیک شد و با لحنی دلخور گفت:

- از برادر هم برام عزیزتری. می‌دونم منو لایق شرکت توی مراسم عروسی ندونستی، اما من دلم طاقت نیاورد که تو رو تو لباس دامادی نبینم، از صمیم قلب آرزوی خوشبختیت رو دارم!

لبخند محوی زدم. زیر لبی تشکر کردم و صحنه به رنجیدگی‌اش نگذاشتم. اگر قرار به دلخوری بود، قطعاً من مقدم بودم. مهرداد چند وقت بود که دیگر مثل قبل برای پیدا کردن پریماه همراهی‌ام نمی‌کرد. امشب خودم نخواستم به مراسم بیاید که با دیدنش مدام حرص نخورم.

\*\*\*

بالاخره طلسم آسمان شکست و قطرات ریز باران نم‌نم روی شیشه‌ی ماشین نشستند. در حال رانندگی سرم را از پنجره‌ی ماشین بیرون بردم و خیره به هوای لطیف بیرون نفس راحتی کشیدم.

نیم ساعت بعد از آسانسور ساختمان پیاده شدیم و هر دو مقابل در واحد ایستادیم. دل توی دلم نبود که هر چه زودتر واکنش شیوا را بعد دیدن آپارتمان و دکوراسیونش ببینم. کلید را داخل توپی در انداختم و کمی بعد میانه‌ی سالن نه‌چندان بزرگ خانه ایستادیم. دستی روی سرشانه‌ی ظریف شیوا گذاشتم و آهسته سمت خودم چرخاندمش:

- خب خونه‌مون چطوره عزیزم؟ پسندیدی؟

نگاهش هیچ حسی نداشت! چشمی دورتادور خانه چرخاند و لبانش با حالت محوی بسته ماند. از حالتش حسی شبیه سرخوردگی گرفتم و با شک زمزمه کردم:

- شیوا دوست نداشتی؟!!

چهره‌اش با آرایش عروسی که به صورت داشت خسته بود. گوشه‌ی چشمش چین خورد و به‌تندی گفت:

- چرا عزیزم... واقعاً عالی‌ه! تو فوق‌العاده‌ای آرمان! آماده کردن این آپارتمان

و اسبابش در عرض چند روز کار کوچیکی نبود!  
لبخند زدم و در حال رفتن سمت اتاق خواب با حس رضایت‌مندی نجوا  
کردم:

- خوشحالم که راضی هستی!

داخل اتاق مقابل آینه ایستاد و به جان تور و تاجش افتاد. داشت تقلا  
می‌کرد که لباس عروسیش را از تنش در بیاورد، ولی انگار بندهای سفید پشت  
لباس زیاد از حد سفت بسته شده بود. با لبخند نزدیکش شدم و بند آویزان  
لباس عروسیش را از پشت گرفتم و زمزمه کردم:  
- بذار کمکت کنم عزیزم.

صاف ایستاد و چیزی نگفت. بند را از قسمت بالایی شل کردم و کمی از  
لباس آزاد شد. به قسمت‌های پایین‌تر که رسیدم بند به شکل بدی میان  
درزهای گرد لباس گیر کرده بود. کمی خودم را پایین کشیدم و با تماس  
دستم با بدنش یکهو بی‌مقدمه خودش را دو قدمی جلو کشیدم و سبب شد  
بند سفید از دستم روی زمین رها شود. لباس را از قسمت کمر نگه داشت و  
پشت به من با لحنی تند و گزنده گفت:

- نمی‌خواه لباسم رو در آری! علیل که نیستم؛ خودم در می‌آرمش!

دستانم با کرختی در هوا معلق ماند. به شدت جا خورده بودم، انگار از لبه‌ی  
پرتگاهی با سر به زمین پرتاب شدم.